

# سفر به مرکز زمین

شاهکار ژول ورن

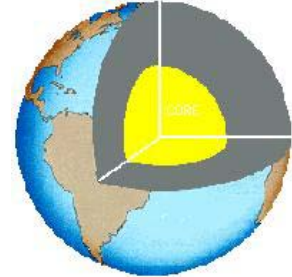
تألیف: پویا ربانی

تقدیم به تمام  
پارسی زبان های  
جهان

**JOURNEY**  
**TO THE CENTER OF THE**  
**EARTH**

## فصل اول :

## پوست نوشته اسرار آمیز



روز یکشنبه بیست و چهارم می 1863 میلادی بود که پروفیسور لیدن براك با حـالتی شتاب زده و نفس زنان به خانه کوچکش در خیابان کینگ بازگشت . این خیابان یکی از قدیمی ترین محله های شهر هامبورگ شناخته می شد .

مارتا چند لحظه ای پیش از آمدن پروفیسور به تهیه ناهار و پختن غذا مشغول شده بود .

من با خودم گفتم : اگر عموم گرسنه باشد بدجوری اوقاتش تلخ شده است او هر وقت گرسنه بماند صبر و طاقتش را از دست می دهد و بی اختیار می شود . مارتای بیچاره که درب اتاق را نیمه باز کرده بود با ناراحتی پرسید : هنوز پروفیسور لیدن براك اینجا هستند ؟

گفتم : بله مارتا ، ولی اگر ناهار آماده نیست ، نگران نباش . هنوز ساعت يك و نیم است .

مارتا گفت : پس چرا پروفیسور به منزل بازنگشته اند ؟ نگاه کنید ، اینجا هستند . من باید بروم . شما به پروفیسور توضیح بدهید که چرا من رفته ام . خواهش می کنم آقای آکسل ، فراموش نکنید . مارتا به آشپزخانه برگشت و من تنها ماندم .

این واقعت را می دانم که از آن نوع آدمهایی نیستم که بتوانم پروفیسورهای عصبانی و بی حوصله را خوش اخلاق کنم و به آنها آرامش بدهم . در این خیال بودم که آهسته خودم را به طبقه بالا برسانم و به اتاقم بروم که صدای باز شدن در را شنیدم سنگینی قدم های پروفیسور راه پله را تکان داد و بزرگ خانواده ما خودش را از اتاق ناهار خوری یگراست به اتاق مطالعه رساند در راه ، عصبانیتش را که با خود می برد به گوشه ای انداخت و کلاه سفیدش را روی میز گذاشت . مرا صدا کرد و گفت : آکسل ، دنبالم بیا . و پیش از آنکه تکانی بخورم پرسید : هنوز اینجا نیامده ای ؟

با عجله به اتاق مطالعه جناب ایشان رفتم . بی آنکه بخواهم تظاهر کنم باید بگویم پروفیسور لیدن براك مرد خوبی بود ، ولی هرچه زمان می گذشت بیشتر به صورت یه آدم غیرمعمولی درمی آمد . او استاد دانشگاه یوهانیوم بود و هرگاه که از حالت معمولیش خارج می شد مقاله ها و نوشته های علمی خود را در زمینه معدن شناسی فراهم می کرد . متأسفانه عموی من نمی توانست به خوبی اشخاص دیگر حرف بزند . زمانی که مقاله هایش را برای حاضرین می خواند یا سخنرانی می کرد ، اغلب بطور ناگهانی زبانش به لکنت می افتاد و آن وقت برای اینکه کلمه مخصوصی را ادا کند دچار زحمت می شد و دهانش طوری باز می ماند که انگار می خواهد برای موضوع مهمی سوگند بخورد .

در آن زمان هم مثل حالا در دانش معدن شناسی عبارت ها و کلمه های دشواری پیدا می شد که نیمی از آن به زبان یونانی و نیم دیگرش به زبان لاتین بود . برای خواندن یا گفتن چنین جمله هایی حتی سخنرانان باتجربه هم به اشتباه می افتادند ولی هر وقت که چنین مشکلی برای عموی من پیش می آمد از کوره در می رفت و خشمگین و عصبانی می شد .

خیلی ها به این نکته ضعف عموم پی برده بودند دانشجویها و شاگردانش هم به دنبال فرصت بودند که این دست پاچه شدن و از جادرفتن را در او ببینند و دسته جمعی به خنده بیفتند ولی خوب ، همه می دانند که این کار پسندیده ای نیست ، حتی اگر در کشور آلمان و در شهر هامبورگ باشد .

به همین خاطر بود که بسیاری از مردمی که پای سخنرانی پروفیسور لیدن براك می نشستند تا حرفهایش را بشنوند ، فقط به این خاساطر بود که دوست داشتند قهقهه سر بدهند . علاوه بر اینها ، عموی من یك مرد بسیار جدی و مشتاق آموختن و یاد گرفتن بود ، یك زمین شناس و معدن شناس هوشیار و پرحافظه بود بطوری که از میان 600 نوع از مواد معدنی که تا آن موقع شناخته شده بود بدون لحظه ای تاخیر می توانست مشخصات هر یك را توضیح بدهد و یا آنها را شناسایی کند .

پروفیسور لیدن براك در میان تمام دانشجویان کالج ها و دانشمندان برجسته شهرت فراوان داشت . دانشمندان مشهوری نظیر هامبولت و همفری دیوی هرگاه به هامبورگ مسافرت می کردند به ملاقات او می آمدند و شیمی دانان بسیار معروف نیز برای یافتن حل مشکلات خود از او کمک می گرفتند . یك چنین مردی بود که چند دقیقه پیش با آن عجله مرا صدا می زد .

تصور بکنید : مردی قد بلند و لاغر اندام ، خوش بنیه و کاملا سلامت با پوستی شاداب که سن و سالش را خیلی کمتر از پنجاه سال نشان می داد . چشمهای درشتش در پشت عینکش آرام نداشتند و بینی بلند و کشیده اش مثل تیغه چاقو به نظر می رسید . وقتی بگویم او مردی بود که فاصله قدم هایش به یك متر می رسید و هر گاه راه می رفت انگشتهایش را مشت می کرد و گامهای شتاب زده بر می داشت آنگاه شما به خوبی خواهید دانست که هر کسی نمی توانست با او همراهی و معاشرت کند .

عمویم از یك زندگی مناسب استادان دانشگاه های آلمان بهره مند بود . آن خانه كوچك خیابان کینگ از آجر و چوب ساخته شده بود و بیشتر به یك دالان شباهت داشت . خانه و هرچه در آن بود به خودش تعلق داشت و دختر تعمیدی هفده ساله اش من و مارتا هم با او زندگی می کردیم . نام این دختر ماری بود و از اهالی ویرلند به شمار می رفت . من که دستیارش بودم و از طرف دیگر پدر و مادرم را از دست داده بودم .

باید بگویم به کارم عشق می ورزیدم و این را اضافه کنم که من یك معدن شناس به دنیا آمده ام ... سنگها و صخره ها هرگز برایم خسته کننده نبوده اند . زندگی در آن خانه كوچك به شادمانی و خوشحالی می گذشت و کم صبریها و کج خلقیهای رئیس خانواده این شادمانی را برهم نمی زد . ولی باید بگویم که سرپرست خانواده با صبر و تحمل میانه ای نداشت ، او همیشه بیش از طبیعت عجله می کرد . در یکی از روزهای ماه می برای رویاندن چند بوته گل در گلدان ها بذر آنها را کاشت و آب داد و کود پاشید اما هر روز به سرکشی از گلدان هایش می رفت و بوته ها را که تازه از خاک سردرآورده بودند بدست می گرفت و می کشید تا آنها را مجبور کند بیشتر رشد کنند و گل بدهند .

یك چنین مردی را باید سرمشق خود قرار بدهم و به همین علت بود که من خود را در گردونه پژوهش ها و مطالعات او انداختم و به اتاق مطالعه رفتم . اتاق مطالعه به موزه شباهت داشت . تمام نمونه های مواد معدنی و انواع سنگ ها در آن پیدا می شد و هر یك از نمونه ها را با دقت و حوصله در ردیف مخصوص به خودش گذاشته بودند . تمام آنها را بخوبی می شناختم بارها و بارها به آنها دست زده بودم و به جای آنکه با همسالان و همکلاسهام تفریح و بازی کنم به آن موزه می رفتم و نمونه ها را زیر و رو می کردم .

انواع نمونه های ذغال سنگ و تکه های فلز ، از آهن گرفته تا سنگ طلا در آنجا جمع شده بود و به آسانی ممکن بود از آنها برای بازسازی خانه خیابان کینگ استفاده کرد و حتی مقداری هم اضافه می آمد که بتوانند یك اتاق بزرگ برای من بنا کنند !

وقتی به اتاق کار عمویم رفتم به جای آنکه چشم و هوشم به این چیزهای عجیب و غریب باشد بیشتر در فکر عمویم بودم که سرگرم مطالعه و تحقیق بود . روی صندلی بزرگ و دسته دارش نشسته بود و کتاب بزرگ و کهنه ای را که جلد آن از چرم زمخت و خشن بود مطالعه می کرد . شنیدم که می گفت : چه کتاب عجیبی .

می دانستم که پروفیسور لیدن براك عاشق کتاب های عجیب و شگفت آور است ولی شنیدم که این جمله را هم به گفته اش اضافه کرد : این کتاب را مثل گنج بادآورده ای در آن کتاب فروشی قدیمی پیدا کردم .

من وانمود می کردم که مثل عمویم خوشحال و هیجان زده هستم و در جوابش گفتم : خیلی عالی است ، براحتی از هم باز می شود ؟

بله البته !

بخوبی هم بسته می شود ؟

بله ! به پشت جلد نگاه کن ... بعد از هفتصد سال که از عمرش می گذرد حتی یک چروک خوردگی هم ندارد . من با شور و شوقی ساختگی پرسیدم : این کتاب گران قیمت چه نامی دارد ؟

عموم که در آن لحظه بیشتر هیجان زده و بی آرام می شد در جوابم گفت : این کتاب را یک نویسنده مشهور ایسلندی به نام ترلسون نوشته که در قرن دوازدهم زندگی می کرده است ، موضوع آن درباره یک شاهزاده نروژی است که در آن زمان فرمانروای ایسلند بوده است . من با تمام نیرویی که داشتم فریاد زدم که : باید از زبان دیگری ترجمه شده باشد !

پرفسور زیر لب غرید و گفت : ترجمه ؟ این به زبان اصلی است . ترجمه نیست به همان زبان محکم و توانای ایسلندی نوشته شده . این گفته مرا به تعجب واداشت . پرسیدم : چطور چاپ شده ؟ خوب هست ؟

چاپ ؟ خیال می کنی این کتاب را چاپ کرده اند ؟ نه ! این کتاب دستنویس است پسرک نادان ! این کتاب به زبان رونی نوشته شده !

با تعجب گفت : به زبان رونی ؟!

بله ، مثل اینکه باید برایت بگویم که زبان رونی چیست ؟ کلمه های این زبان را با حرف هایی می نوشته اند که قرنهای پیش از این در ایسلند رواج داشته و برای نوشتن بکار می رفته است ! نگاه کن پسر ! کاش که ...

در این لحظه یک قطعه کوچک چرم تاشده از لای کتاب روی کف اتاق افتاد . عموم آن را برداشت و با کنجکاو فریاد زد که : این چیست ؟ و بعد آن را با دقت بر روی میز باز کرد . چند سطر را با آن حروف عجیب روی تکه چرم کهنه نوشته بودند و همین چند سطر بود که پروفسور لیدن براك و برادرزاده اش را واداشت تا خطرناك ترین مسافرت های قرن نوزدهم را آغاز کنند .

پروفسور چند لحظه به کلمه ها نگاه کرد و بعد در حالی که عینکش را از چشم برمی داشت گفت : این کلمه ها به زبان رونی نوشته شده و من یقین دارم که همان کلماتی است که دست نوشته ترلسون را هم با آن نوشته اند . ولی معنی اینها چیست ؟ فکر می کنم به زبان قدیم مردم ایسلند نوشته شده !

پروفسور لیدن براك تمام زبان هایی را که در میان مردم جهان رواج داشت و تعدادشان از 200 هم بیشتر بود نمی دانست اما بسیاری از آنها را یاد گرفته بود که اگر این هم یاد نمی گرفت ارج و اعتبارش را از دست می داد . من منتظر بودم که این اتفاق پیش بیاید که ساعت روی بخاری دیواری دوباره زنگ زد .

در آن لحظه بود که مارتا در را باز کرد و گفت : سوپ حاضر است . ولی عموم سرش داد کشید که : سوپ ؟! این قدر با این سوپ هایت بی حالم نکن . مارتا رفت . من هم به دنبالش رفتم و کمی بعد خودم را سر جابم در اتاق ناهارخوری یافتم . چند دقیقه صبر کردم ، از پروفسور خبری نشد . سابقه نداشت که پروفسور از ناهار خوردن فراموش کند آن هم چه ناهاری سوپ خوشمزه همراه با تخم مرغ آب پز ، کباب و گوشت و ماهی که با یکی از نوشابه های درجه یک آلمانی روی میز چیده شده بود .

عموم همه این خوردنیهای بی نظیر را فقط به خاطر یک تکه کاغذ کهنه از دست می داد . من برادر زاده اش بودم و این وظیفه من بود که سهم غذای او را هم برایش نوش جان کنم ، غذای سهم خودم را هم روی آن بخورم تا ناهار عموم به آشپزخانه برنگردد و همین کار را کردم . مارتا که سرش را با تاسف تکان می داد گفت : چه بد شد ، پروفسور لیدن براك سرمیز ناهارشان نیستند ، این یعنی که یک موضوع بسیار مهمی پیش می آید .

ناهار را تمام کرده بودم که در همان لحظه صدای پروفیسور در گوشم پیچید ، از جا پریدم و به اتاق مطالعه رفتم .

## معمای سکناسم

پروفیسور که اخم هایش را درهم کشیده بود گفت : این فقط به زبان رونی است . شك ندارم و حالا باید معنی آن را پیدا کنم . بنشین و خودت را برای نوشتن آماده کن . نشستم و قلم و کاغذ آماده کردم . پروفیسور گفت : حالا من حرف هایی را که در زبان خودمان هست و با حرف های این زبان هم خوانی و شباهت دارد برایت می گویم . شاید بتوانیم معنی این نوشته را پیدا کنیم مواظب باش که اشتباه نکنی . حواست را جمع کن .

تمام دقت و فکرم را جمع کردم که اشتباهی از من سرزنزد . حرف ها و کلمه ها را پروفیسور یکی بعد از دیگری برای من می گفت و من آنها را کنار یکدیگر می نوشتم تا آنکه سه تا کلمه عجیب و ناشناخته سرهم شد . عموم کاغذی را که رویش نوشته بودم را از من گرفت و مدت درازی بررسی کرد و از خودش می پرسید : یعنی چه ؟ معنایش چیست ؟ این يك معما است که حرف ها را عمدا پس و پیش کرده اند و يك ترکیب گیج کننده از آن ساخته اند . فکرش را بکن ! اگر درست و صحیح نوشته شوند ممکن است يك جمله رمزی دربیاید که ما را در کشف يك حقیقت بزرگ راهنمایی کند .

من در این مورد اطمینان نداشتیم ولی بهتر دیدم که شك و تردیدم را پیش عموم بر زبان نیآوردم . پروفیسور از صفحه اول کتاب شروع به مطابقت و برابر نهادن نوشته آن با نوشته ورقه کرد و گفت : این دو نوشته با هم فرق دارند و این کلمه را که با حرف " م " تشدید دارد اول آن نوشته اند پیش از قرن — پانزدهم در زبان مردم ایسلند رایج نبوده و به این ترتیب باید این معما دست کم مربوط به دویست سال پیش از نوشتن این کتاب باشد . فکر می کنم باید یکی از آنهایی که این کتاب را داشته ، این معما را ساخته — باشد . ولی چه کسی این کار را کرده ؟ آیا می شود که نام خود را در جایی از کتاب نوشته باشد ؟

عموم عینکش را از چشم برداشت و يك ذره بین به دست گرفت و صفحه های آغاز کتاب را با دقت نگاه کرد . در پشت صفحه دوم کتاب چند کلمه کم رنگ پیدا کرد و ناگهان فریادی از خوشحالی و پیروزی در اتاق پیچید و پروفیسور گفت : اینجا نوشته ، آرنه سکناسم ! این نام یکی از دانشمندان مشهور قرن وسطی است که در قرن شانزدهم در ایسلند زندگی می کرده ! آنها بوده اند که این کشف های سرگرم کننده را صورت می داده اند . بله ! بله ! ولی چرا سکناسم باید راز این کشف مهم را در این معما پنهان کرده باشد ؟

پروفیسور از فکری که این طور در ذهنش بیدار شد ، هیجان زده بود و من پرسیدم : ولی چرا باید يك دانشمند بخواهد راز يك کشف بسیار مهم را به این ترتیب پنهان کند ؟ واقعا چرا ؟

پروفیسور گفت : این پرسشی است که ما باید پاسخش را پیدا کنیم . من تا زمانی که معنی نوشته این تکه پوست را پیدا نکنم نه غذا می خورم و نه می خوابم ! و بعد به گفته اش افزود : تو هم همینطور ، آکسل "

با خودم گفتم : خدای من ! چه مصیبتی ! خوب شد که امروز دو برابر غذا خوردم .

عموم گفت : اول ، باید کلید این رمز را پیدا کنیم . این خیلی آسان است . در کلمه هایی که بر آن پاره پوست نوشته شده آنقدر حروف صدا دار پیدا می شود که معلوم است به زبان های مردم جنوب اروپا و نه شمال آن تعلق دارد . سکناسم مرد تحصیل کرده ای بوده ، اگر نمی خواست نوشته هایش را به زبان مردم خودش بنویسد ، می بایست به زبان لاتین می نوشت بنابراین ، آنچه را که اینجا نوشته به زبان لاتین است ولی طوری نوشته که آن را با هم مخلوط کرده است .

با خودم گفتم: عموجان، اگر بتوانی این گره کور را باز کنی، آن وقت می گویم که مرد باهوشی هستی. کاغذی را که من بر روی آن نوشته بودم برداشت و گفت: بهتر است روی اینها فکر کنیم، در اینجا 132 حرف نوشته شده، آکسل، می بینی؟

ولی من به تابلوی زیبایی که چهره ماری را نشان می داد و بر دیوار روبرویم نصب شده بود نگاه می کردم دختر تعمیدی عمویم با یکی از بستگانش در آلتونا زندگی می کرد و نبودنش در آنجا باعث غم و غصه من شده بود. باید اعتراف کنم که ماری و من یکدیگر را دوست می داشتیم و بطور پنهانی با هم نسامزد شده بودیم. ماری دختر زیبایی بود که چشم های آبی رنگ و موهای بوری داشت که موقر و بسیار جلدی بود ولی مرا دوست داشت. من دیوانه او بودم و با دیدن تابلوی او در دنیایی از رویا و خیال غرق شدم.

به یاد همکار و همیار خودم افتادم. ماری هر روز به من کمک می کرد تا نمونه سنگ ها و قطعه های معدنی مربوط به عمویم را مرتب کنم. چه ساعت ها و لحظه های دلپذیری که با هم گذاراندیم! وقتی به آن تکه سنگ بی احساس نگاه می کردم بر آنها که با انگشتان ظریف و لطیف او مرتب شده بودند حسرت می خوردم!

آنگاه که کار مرتب کردن اتاق کار عمویم را تمام می کردیم، دست در دست هم به ساحل رودخانه الب می رفتیم و قدم می زدیم. عمویم مشت محکمی روی میز کوبید و مرا از رویاهایم بیرون آورد و گفت: آکسل: شاید تنها کاری که باید بکنیم این باشد که حرف اول از این کلمه ها را کنار یکدیگر بنویسیم، حرف دوم و بعد سوم را به همین ترتیب ....

چشم های پروفیسور لیدن براك در پشت عینکش برق زد و در حالی که قطعه پوست نوشته را بر می داشت انگشت هایش می لرزید، سرفه بلندی کرد و شروع به خواندن حروف اول کلماتی کرد که من می بایست بنویسم و بعد حرف دوم و به همین ترتیب حرف های دیگر را می خواند و به این ترتیب تعداد زیادی کلمه های بی معنی پشت یکدیگر نوشتم.

حالا که فکرش را می کنم باید بگویم که خود من هم از آن کار به هیجان آمده بودم. انتظار داشتم که بعد از پایان کار بتوانیم کلمه ها و جمله هایی درست کنیم که پروفیسور با خواندن آنها بتواند مطلب بسیار جالب و مهمی به زبان لاتین بدست آورد. ولی با تعجب فراوان دیدم که بار دیگر مشت محکمی چنان بر میز کوبید که دوات جوهر را برگرداند و قلم از دست من رها شد. پروفیسور فریادی کشید و گفت: این درست نیست. هیچ معنایی ندارد!

بعد هم اتاق کارش را ترک کرد، به راه پله دوید و با تمام نیرویی که پاهایش می توانستند او را پیش ببرند از آنجا دور شد.

## فصل دوم:

### من کلید رمز را یافتم

مارتا که از فریاد عمویم حیران شده بود با شنیدن صدای درب خروجی منزل از آشپزخانه اش بیرون دوید و پرسید: پروفیسور بیرون رفتند؟ پس ناهارشان چه می شود؟

من در جوابش گفتم: ناهارش را نمی خورد.

شام چطور؟

شام هم نمی خواهد، مارتا. عمو لیدن براك نمی خواهد چیزی بخورد و تا موقعی که معنی آن معما را پیدا نکرده هیچ کس دیگری هم در این خانه غذا نمی خورد. آن معما را هم کسی نمی فهمد.

اوه ، عزیز من ، مي خواهی بگویی که ما باید اینجا از گرسنگی بمیریم ؟

خدمتکار پیر که خیلی غمگین و رنگ پریده بود ، سری تکان داد و به آشپزخانه اش برگشت .

فکر کردم بهتر است پیش ماری بروم و موضوع را به او بگویم . ولی هر لحظه ممکن بود پروفیسور به خانه بازگردد ، آن وقت اگر مرا صدا می کرد و من جوابش نمی دادم ، چه اتفاقی می افتاد ؟ بهتر بود که در خانه بمانم . برای سرگرمی شروع به کار کردن بر روی مجموعه ای از سنگ هایم کردم که تازه از فراسنه رسیده بود ولی سرم درد می کرد و احساس می کردم که می خواهد اتفاقی بیفتد ساعتی بعد ، مجموعه را مرتب کردم . روی صندلی عمویم نشستم و پیرپ روشن کردم . با خودم گفتم : پروفیسور کجاست و چکار می کند ؟ با موفقیت بر می گردد یا نتیجه ای نمی گیرد ؟

کاغذی را که با آن حرف ها را رویش نوشته بودم برداشتم . با خودم فکر کردم که چه کاری از من ساخته است ؟ خواستم که حرف ها را پهلوی همدیگر بگذارم شاید کلمه معنی داری پیدا بشود . اما ممکن نبود . هر چند که با این روش توانستم یکی دو کلمه انگلیسی و فرانسوی و لاتینی سرهم کنم ولی نتوانستم ارتباطی بین آنها پیدا کنم .

چون به شدت تلاش کرده بودم مغزم داغ شده بود ، چشم هایم به زحمت می دید . داشتم خفه می شدم احتیاج به هوا داشتم که بتوانم نفس بکشم . بی آنکه فکری داشته باشم کاغذ را برداشتم و شروع به بادزدن - خودم کردم . تصورم را بکنید ، چه اتفاقی افتاد ! همان طور که خودم را باد می زد و پشت صفحه کاغذ به جلوی چشمم می آمد ناگهان متوجه شدم که می توانم کلمه های زیادی را که به زبان لاتین پیش چشمم رفت و آمد می کردند به آسانی بخوانم .

در يك لحظه همه چیز را فهمیدم . من توانسته بودم کلید حل معما را پیدا کنم . ما می توانستیم آنچه را که روی آن صفحه نوشته شده بود بخوانیم . رمز آن را پیدا کرده بودم . پروفیسور راست می گفت ، حق با او بود ، دربارۀ آن دست نوشته حق با او بود ، درباره نظم و ترتیب حرف ها و کلمه ها هم حق با او بود . حالا فقط من این شانس را داشتم که بتوانم نوشته را بخوانم .

صفحه را طوری روی میز گذاشتم که بتوانم همه اش را در يك نگاه بخوانم . برای آنکه هیجان خودم را کاهش بدهم شروع به قدم زدن به دور اتاق کردم . بعد که آرام شدم خودم را روی صندلی انداختم و نفس عمیقی کشیدم . با خودم گفتم : خوب حالا ببینم چه می خواهد بگوید . به آن طرف میز رفتم و در حالی که روی هر يك از کلمه ها به ترتیب ، انگشت می گذاشتم همه پیام آن را با صدای بلند خواندم .

چه وحشتی سراپایم را گرفت ! آیا واقعا يك نفر این جرات را داشته که برود به ...

از جا پریدم و فریاد زدم : آه ! نه ...

عمویم نباید در این مورد چیزی بفهمد . اگر بداند که يك چنین مسافرتی انجام شده خودش هم خواهد خواست که به آن سفر برود و هیچ کس نخواهد توانست او را منصرف کند و به من هم خواهد گفت که بیا بروم و ما هرگز از آن سفر باز نخواهیم گشت . هرگز ! هرگز !

دیگر هیچ چیز به نظرم نمی رسید . سرگردان و آشفته بودم ، چنان گیج شده بودم که حالا نمی توانم تعریف کنم . با خودم گفتم : اگر عمویم برای یافتن راه حل این معما همچنان تلاش کند ، موفق خواهد شد و بنابراین باید این نوشته را از بین ببرم . آتش کم سویی هنوز در بخاری می سوخت . ورقه و پوست نوشته مربوط به سکناسم را برداشتم که هر دو را در آتش بیندازم ولی در همین لحظه عمویم در را باز کرد . در آن لحظه من این فرصت را پیدا کردم که بتوانم کاغذ را روی میز بگذارم . این طور به نظر می رسید که پروفیسور لیدن براك به هیچ چیز غیر از کلید حل معما فکر نمی کند . یکرست به طرف صندلیش رفت و نشست ، قلم برداشت و سه ساعت تمام را به راه حل های ریاضی گذراند و در این مدت هیچ حرفی نزد .

پشت سر هم خط می زد ، دور می انداخت ، نوشته هایش را پاک می کرد و این کار را صدها بار پیاپی تکرار کرد . در آغاز از این که ممکن بود پروفیسور بتواند راه حل معما را پیدا کند نگران بودم . ولی جابجا کردن حرف ها و چیدن آنها در کنار هم آنقدر حالت های مختلف داشت و کلمه های بی معنی و ناآشنا از آن ساخته می شد که فکر نمی کردم پروفیسور بتواند مشکل را حل کند و جای نگرانی نبود .

شب فرا رسید . سر و صدای خیابان فروکش کرد . عموم چنان در مطالعه و یادداشت کردن خودش غرق بود که صدایی را نمی شنید و جای دیگری را نمی دید و موقعی که مارتا پرسید : هیچ مایل هستید که شام مختصری بخورید آقا ؟ پروفیسور جوابی نداد . مارتا بیچاره و افسرده که جوابی نشنید از آنجا دور شد و من به خواب فرو رفتم . صبح روز بعد که برخاستم ، پروفیسور همچنان مشغول کار بود . چشم هایش قرمز ، گونه هایش رنگ پریده و موهایش آشفته بود .

من در درون خودم برایش احساس تاسف کردم اما يك کلمه از آنچه که می توانست پروفیسور را از این همه زحمت خلاص کند بر زبان نیاوردم . من مرد سنگ دلی نبودم . از خودم پرسیدم : چرا نباید در این مورد حرفی بزنم ؟ باید به او کمک کنم و با خودم گفتم : او را می شناسم . همین طور به کار کردن ادامه خواهد داد . هیچ چیز نمی تواند جلوی او را بگیرد . برای آنکه بتواند کار عجیبی انجام بدهد که از عهده هیچ يك از زمین شناسان دیگر برنیاید حاضر است زندگیش را هم به خطر بیندازد . اگر به پروفیسور لیدن براك بگویم که با کدام روش باید آن پوست نوشته را بخواند مانند این خواهد بود که جانش را بگیرم . بهتر است بگذارم اگر خودش می تواند معما را حل کند . این بود که شکیبایی به خرج دادم . اما باید بگویم که از گرسنگی خودم فراموش کرده بودم .

مارتا نمی توانست به بیرون برود و خرید کند چرا که درب خروجی منزل را پروفیسور قفل کرده بود و کلید آن را برداشته بود . از صبحانه خبری نبود . من تصمیم گرفتم که نیرومند و صبور باشم . نیمروز فرا رسید و من همچنان در تصمیم خودم استوار و راسخ بودم . اما همین که دو ساعت از نیمروز گذشت به شدت احساس گرسنگی کردم . آن وقت بود که این فکر در خاطر من جان گرفت که آن پوست نوشته چندان اهمیتی ندارد و ممکن است عموم نوشته های آن را به صورت شوخی و تفریح ارزیابی کند ، اگر هم بخواند به چنین مسافرتی برود هر طور شده از این کار جلوگیری خواهد شد .

و این که فرقی نمی کند من بخواهم راز آن معما را به او بگویم و یا بنشینم و تلاش ها و رنج کشیدن های او را تماشا کنم ...

در آن لحظه ای که آن فکر از خاطر من گذشت پروفیسور برخاست و کلاهش را سرش گذاشت . یعنی چه ؟ هنوز هم می بایست که من و مارتا در خانه قفل شده بسر ببریم ؟ با شتاب زدگی و نگرانی گفتم :

عمو ! عمو لیدن براك ! و عموم مثل کسی که از خواب پریده باشد گفت :

آها ؟

کلید چه می شود ؟

کدام کلید ؟ همان کلید منزل ؟

و من داد زدم که : نه ، کلید معما را می گویم !

پروفیسور از پشت عینکش نگاهی به من انداخت و بعد بازویم را گرفت و فشار داد . انگشتانش بازویم را می فشرد و باز هم می فشرد تا آنکه ناچار شدم حرف بزنم . کاغذ را به دستش دادم و جمله ای را که روی آن نوشته بودم جلوی چشمانش گرفتم و گفتم بخوانید . من روی کاغذ این طور نوشته بودم : آن را برعکس بخوانید .

پروفیسور فریادی کشید . همه چیز را فهمیده بود . اشک در چشمش جمع شد و در حالی که کاغذ را بدست داشت تمام نوشته آن را از آخرین حرف به اولین حرف آن فرو خواند . نوشته به زبان لاتین بود ولی هر طور بود توانستیم ترجمه کنیم :



از دهانه آتشفشان پایین بروید از اسنی فلس یوکول .

از آن سو که سایه " اسکار تاريس " پایین می افتد پیش از آنکه اول ژولای فرا رسد ای

مسافر بی باک به تو می گویم که از آن راه به مرکز زمین خواهی رسید .

من نیز چنین کرده ام . **آر نه سکناسم**

عموم مثل برق گرفته ها از جا پرید . خوشحالی او چنان شگفت آور بود که نمی توان شرح داد . به این طرف و آن طرف می رفت ، بالا و پایین می دوید ، سرش را با دست هـایش فشار می داد ، صندلیش را جابجا می کرد نمونه های کمیاب سنگ ها را به هوا پرتاب کرد و سرانجام روی صندلی دسته دارش افتاد و از من پرسید :

ساعت چند است ؟

در جوابش گفتم : سه ساعت از ظهر گذشته .

راستی ؟ من که دارم از گرسنگی می میرم . اول غذا بخوریم و بعد از آن ....

و بعد از آن ؟

چمدانم را آماده می کنی .

چه گفتید ؟

و چمدان خودت را هم می بندی . پروفیسور این را گفت و به اتاق مطالعه رفت .

با شنیدن این حرف تمام بدنم به لرزه افتاد . رفتن به مرکز زمین ؟ این دیگر چه فکری است ؟ کدام دیوانه ای به چنین مسافرتی می رود ؟ فکرم از کار افتاده بود ولی تصمیم گرفتم مشاجره و بگومگو را به فرصت مناسبی بگذارم و بهتر دیدم همه فکر و خیالم را به غذا خوردن و سیر شدن پیوند دهم . دیگر بهتر است وضع حال عموم را در آن لحظه که روی میز غذا را خالی دید شرح ندهم و آنچه را او گفت دوباره نگویم من برایش توضیح دادم که چرا غذا نداریم و چیزی نگذشت که قفل باز شد و مارتا توانست خودش را به بازار برساند و خرید کند . خیلی هم خوب از عهده برآمد . ساعتی بعد گرسنگی من فرو نشست و آن وقت بود که دوباره به فکر وضع و موقعیت خودم افتادم .

عموم گفت که به دنبالش به اتاق مطالع بروم . من هم رفتم و آنجا بود که با حالتی جدی و احترام آمیز گفت : آکسل ، تو جوان بسیار باهوشی هستی و باید در کار مهم و افتخار آمیزی که در پیش داریم مشارکت داشته باشی .

با خودم گفتم : حالا که خوش اخلاق و سرحال است وقتش رسیده که درباره آن کار افتخار آمیز با او حرف بزنم . عموم به گفته اش ادامه داد که : پیش از هر چیز باید کارها در کمال پرده پوشی و پنهان از دیگران انجام شود . رقیبان و بدخواهان من نباید تا زمانی که از این مسافرت برگردیم در این باره - چیزی بشنوند .

پرسیدم : شما واقعا فکر می کنید که عده زیادی هستند که حاضر باشند خود را به چنین خطری ببندازند ؟

البته . بسیاری از زمین شناسان هستند که به دنبال جای پای سکناسم راه خواهند افتاد .

ولی عمو جان ، من مطمئن نیستم این طور باشد . ما دلیل کافی در دست نداریم که ثابت کند سکناسم به چنین سفری رفته است . ممکن است این فقط یک شوخی ساده باشد .

پروفسور با لبخندی در جوابم گفت : باید ببینیم .

من گفتم : ولی بگذارید که من همه جوانب موضوع را بگویم و نقاط ضعف آن را برایتان توضیح بدهم .

حرف زدن کافی است پسر . تو حالا دیگر همسفر من هستی .

خیلی خوب ، حالا بهتر است بگویید که این کلمه ها چه مفهومی دارند : اسنی فلس یوکول یا ... اسکارتاریس معنی اینها چیست ؟

این که ساده است . آن اطلس جغرافیا را از قفسه چهارم بیاور . من این کار را انجام دادم و عموم اطلس جغرافیا را باز کرد و گفت : یکی از بهترین نقشه های ایسلند در دست ماست . اینجا را نگاه کن ، آتشفشان ها و دهانه های آتشفشانی ، همه این کوههایی که در سراسر ایسلندی به معنی یخچال طبیعی یا رودخانه یخ است . در آن بالا ، بیشتر انفجارهای آتشفشانی در میان لایه های یخ اتفاق افتاده است .

ولی درباره اسنی فلس چه می گوید ؟

عموم به این خرده گیری من جواب داد و مرا به آسانی از این که بتوانم تصمیم او را تغییر بدهم مایوس کرد . انگشتش را روی نقشه گذاشت و گفت : مسیر انگشتم را به سمت ساحل ایسلند تعقیب کن . این نقطه را ببین ، ریک یایوک پایتخت ایسلند است . می بینی ؟ خوب ، حالا به طرف بالا و کمی آنسوتر چه می بینی ؟

قطعه ای زمین به شکل استخوان که انتهایش برجسته است .

درست است . روی آن برجستگی چه دیده می شود ؟

یک کوه .

همان کوه را اسنی فلس می گویند . در حدود 1550 متر ارتفاع دارد و همین کوه است که اگر قله اش به مرکز زمین راه داشته باشد مشهورترین کوه روی زمین خواهد شد . من با عصبانیت گفتم : ولی این ممکن نیست . و از شنیدن این عقیده بی پایه به شدت از رده شدم .

پروفسور لیدن براك که چهره اش درهم رفته بود گفت : ممکن نیست ؟ چرا ممکن نیست ؟

برای این که دهانه آتشفشان پر از گدازه است ، صخره های داغ و سوزان و ...

این طور نیست . باید این را بگویم که اسنی فلس یک آتشفشان خاموش است . فقط در سال 1229 در آن انفجاری اتفاق افتاده و دیگر فعلی نداشتنه است . من نمی توانستم در این باره بحث و گفتگو کنم . از پروفسور پرسیدم : خوب ، حالا درباره اسکارتاریس چه می گوید . معنی این کلمه چیست ؟ چرا آنجا نوشته که آغاز ماه ژوئن ؟

عموم چند لحظه ای فکر کرد و گفت : کوه اسنی فلس چندین دهانه آتشفشانی دارد و یکی از آنها که بنام سکناسم خوانده می شود باید همان دهانه ای باشد که به مرکز زمین راه دارد .

می دانی او چه کرده ؟ او به یک نکته دقیق اشاره کرده و خواسته است به ما بگوید که درست پیش از آغاز ماه ژوئن سایه یکی از قله های کوه اسنی فلس ، قله ای که نامش اسکارتاریس است بر روی همان دهانه ای می افتد که به مرکز زمین راه دارد . بنابراین موقعی که ما به بالای کوه اسنی فلس برسیم بطور دقیق خواهیم دانست که باید از کدام دهانه پایین برویم .

عمومی من برای هر يك از پرسش‌هایم پاسخی آماده داشت و درباره پیام سکناسم هم غیر از این نبود . به همین علت بود که سعی کردم به پرسش‌هایم جنبه جدی تر و علمی تری بدهم . گفتگو با عمویم را دنبال کردم و گفتم : بسیار خوب ، من این را قبول دارم که به نظر نمی آید پیغامش جنبه شوخی و تفریح داشته باشد . سکناسم به کوه اسنی فلس رفته ، سایه یکی از قلعه های آن را که درست پیش از آغاز ماه ژوئن بر روی دهانه آتشفشان افتاده به چشم خود دیده و داستان هایی هم درباره راهی که به مرکز زمین می رود شنیده است . ولی خودش به چنین مسافرتی نرفته و تندرست و سلامت برنگشته است . درست می گویم ؟

عمویم که از این گفته خوشش نیامده بود گفت : چرا که نه ؟ و من به گفته ام اینطور ادامه دادم : می دانید که اگر از سطح زمین به طرف پایین برویم در هر بیست و دو متر تقریباً يك درجه به گرمی درون زمین افزوده می شود . با این حساب اگر به مرکز زمین مسافرت کنیم دمای آن ناحیه باید بیش از دو میلیون درجه باشد و در چنین گرمایی شديدي همه چیز به صورت گاز در می آید .

آکسل ، معلوم می شود که آنچه تو را می ترساند گرمای مرکز زمین است .

بله ، همین است .

و می ترسی که بدنت در آن گرما ذوب بشود . در صورتی که نه تو و نه هیچکس دیگری نمی داند چه اتفاقی در داخل زمین می افتد . هیچ می دانی که پس از رسیدن به عمق معینی از زمین بجای آنکه حرارت آنجا زیاد شود ، به حد طبیعی می رسد و خطری برای ما نخواهد داشت ؟

من دربرابر این پرسش جوابی نداشتم .

پروفسور این طور به گفته اش ادامه داد : دانشمندان ثابت کرده اند که اگر دمای مرکز زمین به دو میلیون درجه می رسید گازهایی که در آن ناحیه تولید می گردید تا پوسه زمین بالا می آمد و آن را متلاشی می کرد این واقعیت هم پیش روی ماست که تعداد آتشفشان ها از آغاز جهان تاکنون روی در کاهش داشته است . با این ترتیب آیا نمی توان گفت اگر مرکز زمین داغ بوده است دمای آن هم به تدریج کاهش می یافته است ؟

شاید این طور باشد عمو جان ، ولی این موضوع هنوز ثابت نشده است .

باید بگویم که بزرگترین دانشمندان با این نظر موافق هستند . یادت هست که در سال 1825 بزرگترین شیمی دان انگلیسی به نام همفري دیوی به دیدنم آمد ؟

خیر به یاد نمی آورم . من در سال 1844 به دنیا آمده ام .

بسیار خوب ، آن دانشمند در همین اتاق به من نشان داد که گرمای زمین از سوختن مواد مخصوصی تولید می شود که این مواد در سطح آن قرار دارند و عامل دیگری در این مورد دخالت ندارد . همفري دیوی برای اینکه نظریه اش را توضیح بدهد يك گوي فلزي را که جنس مخصوصی داشت زیر باران سبکی گرفت و آن را مرطوب کرد ... نتیجه ای که بدست آمد این بود که گوي فلزي چنان داغ شد که در دست گرفتن آن ممکن نبود .

شنیدن این حرف از دهان پروفسور مرا به لرزه انداخت سپس عمویم چنین گفت : من این طور فکر می کنم که وجود گرما در مرکز زمین واقعیت ندارد . این را باور کن . هر چند که ما هم مثل آرنه سکناسم این حقیقت را به چشم خواهیم دید . ولی نباید درباره هیچ يك از این موضوع ها با کسی حرفی بزنی ، نمی خواهم کسی پیش از ما به مرکز زمین مسافرت کند .

## فصل سوم :

## ما آماده می شویم

با حالتی تب دار و در خود فرو رفته از اتاق مطالعه عمومیم بیرون آمدم . احساس می کردم که هوای خیابان های هامبورگ برای نفس کشیدنم کافی نیست و باید خودم را به کناره رودخانه برسانم تا از خفقان رها شوم . با خود می گفتم که آیا می توان آنچه را که عمومیم می گفت باور کرد ؟ آیا حقیقت دارد که پروفیسور لیدن براك تصمیم گرفته که به مرکز زمین مسافرت کند ؟ آن وقت که با او حرف می زدم احساس می کردم با او به مرکز زمین رفته ام . من باید هر چه زودتر راه بیفتم ، دیگر هیچ فرصتی برای فکر کردن نداشتم .

ساعتی گذشت و پس از آن بود که باید اعتراف کنم تمام شوق و هیجانم فرو نشست و بار دیگر از اعماق و ژرفاهای زمین به روی پهنه آن آمدم . با خود می گفتم ، خیلی ساده لوحانه است که خیال کنیم می توان به چنین مسافرتی رفت ، خیلی اشتباه آمیز است ، خواب و خیال هراس آوری است .

از مسیر رودخانه و در جهت راه بازگشت به شهر رفته بودم و در این اندیشه ها غرق بودم که به جاده آلتونا رسیدم . شاید می توانستم ماری را ببینم . درست بود ، واقعیت داشت ، این خودش بود که می دیدم که به طرف هامبورگ می آید با حیرت و شگفتی گفت : آکسل این توهستی که به دیدنم آمده ای . چه خوب کاری کردی و لحظه ای بعد مطمئن شد که اشتباه نکرده است .

از من پرسید که موضوع چیست و دستش را به طرف من دراز کرد .

در سه جمله کوتاه و ساده که برایش توضیح دادم همه چیز را دانست . حرف هایم را که شنید اندکی درنگ کرد و چند لحظه ساکت ماند . نمی دانم . شاید که قلب او هم مثل من از شنیدن آن خبر به تپش افتشاده بود ولی دستش نمی لرزید ما به قدم زدن پرداختیم . به من گفت : چه مسافرت هیجان آوری ، این بهترین سفر خواهد بود که برادر زاده یک دانشمند انجام خواهد داد . چه گفتی ؟ تو که خیال نداری مرا تشویق کنی به چنین مسافرتی بروم ؟

این طور نیست آکسل عزیزم ، اگر من هم می توانستم با کمال خوشحالی همراه شماها به این سفر می آمدم . با خودم گفتم : چقدر مشکل است بتوان زن ها را درک کرد . این دختر با اینکه نامزد من است و مرا دوست دارد تشویقم می کند که به چنین مسافرت دشواری دست بزنم . عجیب تر اینکه از آمدن با ما ترسی ندارد . سرم داغ شد و از اینکه واقعیت و ترس درونی خودم را به او بگویم شرمنده شدم .

فکر کردم هنوز خیلی به اول ماه ژوئن باقی مانده است و شاید عمومیم در این مدت تغییر عقیده دهد و از مسافرت کردن به مرکز زمین منصرف شود . موقعی که به خانه کینگ رسیدیم هوا تاریک شده بود . در این فکر بودم که شاید بتوانم عمومیم را در اتاق خوابش ببینم و در آرامش و خلوت با او حرف بزنم ولی ناگهان او را در میان گروهی از مردان دیدم که فریاد می زد و بازوهایش را تکان می داد و آنها هم بسته ها و کوله بارها را از هم باز می کردند . مارتای سالخورده هم به این طرف و آن طرف در حرکت بود .

پروفیسور که مرا دید گفت : زود باش آکسل ، تو هنوز آماده نشده ای ، یادداشتهای من مرتب نیست و من نمی توانم کلید چمدانم را پیدا کنم . با خودم گفتم : این طور که پیداست در رویا نیستم ، آیا واقعا می رویم ؟ این پرسش را عمومیم شنید و گفت : البته که می رویم پسر ، پس فردا موقع طلوع آفتاب . من به اتاقم دویدم . در این مورد هیچ تردیدی نبود عمومیم وسایل لازم این مسافرت را خریداری کرده بود . پیاده رو پوشیده از طناب ، نردبان ، چراغ فانوس و تبرزین بود .

آن شب را نتوانستم بخوابم . صبح خیلی زود صدایم کردند .

آکسل عزیزم .

از اتاقم بیرون آمدم و در این فکر بودم که ماری با دیدن صورت رنگ پریده و چشمهای قرمز شده ام برایم دلسوزی خواهد کرد و عقیده اش را تغییر خواهد داد و نخواهد گذاشت مرا به چنین مسافرتی ببرند .

ولی او با دیدنم گفت : آه ، می بینم که بعد از یک شب استراحت ، سر حال آمده ای . و بعد این طور به گفته هایش ادامه داد : آکسل ، من مدت زیادی با پروفیسور حرف زده ام . او مردی است که آرزوهای بزرگی دارد و تو باید به خاطر داشته باشی که خون او در رگ هایت می دود . او درباره نقشه ها و امیدهای آینده اش با من حرف زد . اطمینان دارم که در کارهایش موفق می شود . او ، آکسل ، چه افتخار بزرگی در انتظار پروفیسور لیدن براك و همسفر اوست . وقتی از این سفر برگردی مرد بزرگی خواهی بود ، آزاد و سرافراز که هر چه خواهی بتوانی بگویی و هر طور عمل کنی آزاد هستی که ...

ماری که حرف می زد من می دیدم که چهره اش سرخ شد و کلمه هایش در قلبم تاثیر بیشتری می گذاشت و بر خوشحالم می افزود . اما چرا نگویم ، من هنوز مایل نبودم که به این مسافرت بروم . از ماری خواستم که با من به اتاق مطالعه پروفیسور بیاید .

به پروفیسور گفتم : من که علت این عجله شما را نمی فهمم هنوز که امروز بیست و ششم ماه می است و تا اول ژوئن فرصت زیادی مانده است .

عموم گفت : پسرک نادان ، تو فکر می کنی رفتن از اینجا به ایسلند کار آسانی است ؟ فقط یک قایق معمولی هست که ماهی یک بار از کپنهاگ به طرف ریک یویک ( پایتخت ایسلند ) حرکت می کند و آن هم روزهای بیست و دوم هر ماه شراع می کشد .

خوب ، این که مشکلی نیست .

آها ، ولی اگر خواهیم تا رسیدن بیست و دوم ژوئن منتظر بمانیم آن قدر دیر به مقصد خواهیم رسید که نخواهیم توانست در آن لحظه هایی که سایه قله اسکارتاریس بر آن دهانه آتشفشان می افتد خود را به آنجا برسانیم . بنابراین باید هر چه زودتر خود را به کپنهاگ برسانیم و یک کشتی دیگر سوار شویم . حالا برو چمدانت را ببند .

به اتاقم بازگشتم . ماری هم به من کمک کرد تا هر چه را لازم داشتم در جعبه کوچکی جمع کنم . او به قدری آرام ، خونسرد و کم حرف بود که من در برابرش خودم را فراموش می کردم . بعد از آن به طبقه پایین رفتم . در تمام طول آن روز آنچه را عموم سفارش داده بود برایمان می رسید ، وسایل مختلف ، تفنگ ها ، و این مارتا بود که به تلاش افتاده بود و دلم برایش می سوخت .

مارتا از من پرسید : نکند که آقا عقلش را از دست داده ؟ و من گفتم : همین طور است .

و می خواهد تو را هم با خودش ببرد ؟

همین طور است .

مارتا پرسید : به کجا ؟

با انگشتم به طرف مرکز زمین اشاره کردم .

مارتا گفت : می خواهید به سرداب بروید ؟ و من گفتم : نه ، خیلی دورتر می رویم .

شب فرا رسید و عمویم گفت: فردا صبح تو را می بینم. ساعت شش براه می افتم کمی بعد بود که در رختخواب رها شدم در تمام آن شب خواب می دیدم که در غارها و شکاف های زمین راه می روم. احساس می کردم که دست نیرومند عمویم مرا به درون حفره ها و گودالهای عمیق می راند. همه اش احساس می کردم که به پایین سقوط می کنم. زندگی به یک سقوط دراز مدت تبدیل شده بود صبح آن روز در ساعت پنج بیدار شدم، لباس پوشیدم و از اتاق بیرون آمدم. سپس به اتاق ناهار خوری رفتم، عمویم پشت میز نشسته بود و صبحانه کاملی صرف می کرد. در حالی که از آن وضع ناراضی بودم به او نگاه کردم ولی چون دیدم که نامزدم آنجا نشسته در این مورد حرفی نزد، صبحانه هم نخوردم.

ساعت پنج و نیم بود که ارابه ای رسید که ما را به ایستگاه آلتونا برساند. باروبنه را خیلی زود به ارابه بار کردند. عمویم کلیدهای منزل را به ماری تحویل داد. او هم در برابر عمویم تعظیم کرد ولی نتوانست در موقع خداحافظی با من از ریختن اشکهایش جلوگیری کند و گفت: برو، اکسل عزیزم، برو. وقتی برگردی با تو ازدواج می کنم.

باور نمی کردم که با او خداحافظی می کنم. چند لحظه بعد بود که مارتا و ماری برای ما دست تکان می دادند و ما سوار ارابه شده بودیم. ارابه ران با دهانش سوت زد و اسب ها از جا کنده شدند و به سوی آلتونا به راه افتادند.

## فصل چهارم: سفر آغاز می شود

ساعت شش و نیم بود که ارابه در ایستگاه توقف کرد و یک ساعت بعد که تمام باروبنه را در قطار گذاشتند من و عمویم روبه روی یکدیگر در کوچه قطار نشسته بودیم. آنجا هم سوت بلندی به صدا درآمد و ما براه افتادیم. چشم اندازها و دورنماهای زیبا و گسترده را تماشا می کردم. عمویم تمام جیب ها و لا به لای کیف دستی و چمدانش را بررسی می کرد تا مطمئن شود همه یادداشت ها و اوراق لازم را با خودش آورده است. من در میان آن اوراق متوجه آن پوست نوشته شدم و پیش خودم از ته قلبم به آن نفرین می کردم.

سه ساعت گذشت و قطار در ایستگاه کابل توقف کرد. از آنجا سوار کشتی شدیم و پس از آن قطار دیگری سوار شدیم تا آن که ساعت ده صبح روز بیست و هشتم ماه می به شهر کپنهاگ رسیدیم و یکرانت به طرف هتل رفتیم. پس از شستشو در گرمابه، بار دیگر پروفوسور بیرون رفت و من نیز با او رفتم. به این طرف رفتیم و از آن طرف سردرآوردیم شاید بتوانیم در کنار اسکله یک کشتی به مقصد ایسلند پیدا کنیم.

من آرزو می کردم موفق نشویم ولی این آرزو هم به یاس تبدیل شد چرا که یک کشتی کوچک دانمارکی که نامش والکاری بود می خواست در روز دوم ژوئن به سوی ریک یویک بادبان بکشد. پروفوسور چنان از این موضوع خوشحال شده بود که فرمانده کشتی می توانست کرایه و نرخ مسافرت ما را دوبرابر نرخ معمولی از ما بخواهد. فرمانده کشتی پس از آنکه پول را دریافت کرد و در جیبش گذاشت به عمویم گفت: روز سه شنبه بیایید به اسکله، صبح ساعت هفت.

عمویم به من گفت: چه عالی شد. حالا بیا برویم کمی صبحانه بخوریم و چشم اندازهای زیبای کپنهاگ را تماشا کنیم. من مثل پسر بچه ها در شهر راه می رفتم، اگر نامزدم ماری هم آنجا می بود، چه گردش دلچسب و لذت بخشی در کپنهاگ می داشتیم در کنار بندر زیبا و ساحل سرسبز، دست در دست هم راه می رفتیم و دیدنی ها را تماشا می کردیم. اما می دانستم که ماری من از آنجا خیلی دور است و شاید هرگز او را نبینم.

عموی من، هر چند که با من راه می رفت اما کوچکترین توجهی به کاخ سلطنتی یا هیچ یک از منظره های زیبای شهر نداشت. من متوجه شدم که یکی از برج های بلند یک کلیسا که در سمت جنوب غربی قرار داشت توجه او را به سمت خود جلب کرده است و ما برای آنکه برج را از نزدیک ببینیم سوار قایق شدیم و به سوی آن حرکت کردیم.

از نظر من هیچ چیز قابل توجهی دور و بر کلیسا دیده نمی شد ولی چشمان پروفیسور يك راه پله مارپیچ را که گرداگرد برج می پیچید و به سوی آسمان بالا می رفت را از دور دیده بود . او گفت : بیا بالا برویم .

من گفتم : ولی ممکن است دچار سرگیجه بشویم .

برای همین است که باید از این پله ها بالا برویم . باید بتوانیم به این وضع عادت کنیم .

هر چه می خواهد بشود ....

بیا برویم وقت را تلف نکن .

بالا رفتن شروع شد . عمومیم پیش از من به سرعت از پله ها بالا می رفت و من با ترس و لرز به دنبالش می رفتم . هنگامی که هنوز از پله های داخلی برج بالا می رفتیم همه چیز به خوبی پیش می رفت ولی پس از آنکه یکصد و پنجاه پله را بالا رفتیم ، باد شدیدی بر صورتم شلاق زد و سرانجام به آخرین پله داخلی برج رسیدیم و اکنون می دیدم که پله های خارجی برج آغاز می شود که تنها يك نرده آهنی در سمت دیگر آن نصب شده و پله ها بطوری کم عرض و بی پایان به نظر می رسید که انگار راه به آسمان می برد .

من گفتم : من نمی توانم بالا بیایم .

پروفیسور فریاد زد : ترسو . بیا بالا .

ناچار بودم به خواسته اش عمل کنم ، برای آنکه بتوانم بالا بروم به نرده تکیه می دادم . به خوبی می توانستم ببینم که آن مناره بلند در هوا می جنبید و باد شدید آن را تکان می دهد . پاهایم سست شدند . لحظه ای بعد ناچار شدم روی زانوهایم از پله ها بالا بروم و کمی بعد با شکم به بالا می خزیدم . دیگر تحمل نداشتم و چشمهایم را بستم .

دست آخر ، این عمومیم بود که یقه ام را گرفت و مرا از پله ها بالا کشید و من توانستم به ناقوس کلیسا که از آن برج آویزان بود برسم . عمومیم گفت : نگاه کن و خوب نگاه کن .

چشمهایم را باز کردم . پاره های ابر بالای سرم چنان بودند که گویی من ، برج بلند و ناقوس کلیساهمراه با آنها تا دور دست آسمان به شتاب پیش می رفتیم . آن دورها ، در آن سوی دیگر ، شهر زمره رنگ گسترده بود و دریا می درخشید . تمامی آن چشم اندازها خیال انگیز در برابر دیدگاتم خودنمایی می کرد .

پروفیسور وادارم کرد از جا برخیزم و دوروبرم را بهتر تماشا کنم .

نخستین آموزش من ساعتی بطول انجامیده بود . موقعی که سرانجام این آموزش به پایان رسید و به من اجازه داده شد پام را بر سطح خیابان بگذارم به زحمت می توانستم روی پام بایستم . پروفیسور گفت : فردا هم این کار را می کنیم . پنج روز پیاپی از پله های آن برج بالا رفتیم و پایین آمدیم و بی آنکه خودم بخوادم شرایط بدنی من به طرز مناسبی آماده مسافرت اصلی ما گردید .

صبح روز دوم ژوئن فرا رسید . پیش از مسافرت تعدادی نامه برای شخصیت های مهم ریک یویک گرفته بودیم که ما را به این اشخاص معرفی کرده بودند و از آنها خواسته شده بود کمک های لازم را در اختیارمان بگذارند . یکی از این شخصیت ها فرماندار وقت ایسلند بود .

باروبنه را خیلی زود در کشتی والکاری گذاشتیم . عموم از فرمانده کشتی پرسید : وضع بساد چطور است ؟ و کاپیتان پاسخ داد : از این بهتر ممکن نیست . چند دقیقه پس از آن بود که کشتی سینه آب را باز کرد و به راه افتاد . ساعتی بعد در مسیر میان دانمارک و سوند بودیم و به طرف کاتکات پیش می رفتیم . عموم از کاپیتان پرسید : چه مدت طول می کشد تا به مقصد برسیم ؟

کاپیتان پاسخ داد : تقریباً ده روز . البته اگر به طوفان برخوردیم .

عموم گفت : اگر طوفان بوزد چه مدت می تواند ما را معطل کند ؟

فکرش را نکنید پروفوسور . ما به موقع می رسیم .

تقریباً عصر آن روز بود که از شمالی ترین نقطه دانمارک گذشتیم و در تمام طول آن شب در امتداد ساحل جنوبی نروژ پیش می رفتیم و وارد دریای شمال شدیم . دو روز گذشت و ما توانستیم دورنمای اسکاتلند را ببینیم و چیزی نگذشت که وارد اقیانوس اطلس شدیم و باید بگویم دریانوردی در آن آبها بسیار مشکل و خطرناک بود .

حال من همچنان خوب و طبیعی بود ولی عموم ، از همان ابتدای مسافرتان ناراحت به نظر می رسید و دچار دریازدگی شده بود و همین بود که به جای آنکه پرسشهایی درباره ایسلند از کاپیتان پرسد ناچار شد در اتاقک خودش به استراحت بپردازد .

یازدهم ژوئن بود که از دماغه پورتلند گذشتیم و این جنوبی ترین نقطه ایسلند است . در چهاردهم ژوئن در خلیج فاکسا لنگر انداختیم . آنجا ریک یایک بود .

سرانجام پروفوسور از اتاکنش بیرون آمد رنگش پریده بود اما مثل همیشه سراپا شوق و علاقه نشان می داد . مرا صدا کرد و دوتا از قلعه های بلند کوهستان که خیلی به یکدیگر نزدیک بودند را نشانم داد . آن کوه در سمت شمال خلیج فاکسا واقع بود . عموم در حالی که دستش را به طرف کوهها دراز کرده بود فریاد زد : اسنی فلس . خوب نگاه کن . اسنی فلس آنجاست . یک قایق انتظار ما را می کشید . از کشتی پایین رفتیم و در قایق نشستیم و چیزی نگذشت که قدم بر خاک ایسلند گذاشتیم .

اولین کسی که به دیدارمان شتافت فرماندار ایسلند بود . پروفوسور که سفارش نامه هایی برای فرماندار از کپنهاگ با خود آورده بود آنها را به فرماندار تحویل داد و او نیز اظهار کرد که هرگونه کمکی لازم داشته باشیم در اختیارمان خواهد گذاشت شهردار ریک یایک هم با محبت فراوان از عموم استقبال کرد و آقای فریدریکسن سرپرست گروه پژوهش مدرسه ریک یایک به ما خوش آمد گفت . این مرد مهربان از ما دعوت کرد تا شب را در منزل او بسر ببریم . عموم گفت : بسیار خوب آکسل این طور که به نظر می آید ، مشکل ما به آخر رسیده است .

از او پرسیدم : به آخر رسیده ؟

خوب ، البته ، فقط این مانده که پایین برویم .

اما بعد از آنکه پایین رفتیم ، ناچاریم به بالا بازگردیم .

اوه ، این برای من مشکل نیست .

پروفوسور برای جستجوی دستنوشته های سکناسم به کتابخانه رفت و من برای گردش در شهر بیرون رفتم . در آن زمان شهر ریک یایک تنها دو خیابان داشت و ممکن نبود راهم را گم کنم . تمام دیدنیهای شهر را در مدت سه ساعت تماشا کردم و حومه شهر را نیز گشتم . منظره هایش چندان دلپسند و جالب نبود . خلیج فاکسا از سمت غرب به طرف شمال آن توسط یخچال طبیعی اسنی فلس مسدود می شد . همه جا از گدازه های سرد شده و صخره های بزرگ پوشیده بود . هیچ نوع



درختی وجود نداشت و گیاهان به ندرت دیده می شدند . ساکنین حومه شهر در آلونک های تپاله ای زندگی می کردند . به غیر از خیابان اصلی شهر ، ساکنان مناطق دیگر همگی مشغول بار کردن و جمع آوری ماهی بودند . مردهایشان تنومند و قوی اما ترشرو بودند و خنده ای بر لبهایشان دیده نمی شد . مردم این تکه از زمین یخی از دیگر انسان ها جدا افتاده بودند زندهای ایسلند دلفریب و زیبا بودند اما چهره های اندوهناک داشتند آنها هم مثل مردهایشان پوشاک تیره رنگ به تن داشتند . زمانی که به منزل آقای فریدریکسن برگشتم او را دیدم که با عمویم به گفتگو نشسته است .

ناهار آماده شد و پروفیسور لیدن براك بعد از گذراندن چند روز کسالت آور توانست غذایی خود را با اشتها صرف کند . گفتگوی آنها به زبان ایسلندی بود ولی عمویم بعضی جمله ها را به زبان آلمانی هم ادا می کرد و آقای فریدریکسن در بعضی موارد از کلمات لاتین کمک می گرفت و من می توانستم بعضی از حرف هایش را بفهمم . آقای فریدریکسن از عمویم پرسید : فکر می کنید کدام کتاب های مفید را بتوانید در کتابخانه ما بدست آورید ؟ ممکن است من بتوانم به شما کمک کنم .

من به پروفیسور نگاه کردم . او برای پاسخ دادن به این پرسش دچار تردید شد اما هر چه بود تصمیم گرفت به آن جواب بدهد و گفت : آقای فریدریکسن ، من در جستجوی کتاب هایی آرنه سکناسم هستم . معلم پژوهشگر پرسید : گفتید آرنه سکناسم ؟ منظورتان آن کیمیاگر قرن شانزدهم است که به عنوان يك سیاح هم شهرت داشت ؟

کاملاً درست است .

او یکی از افتخارهای علمی و ادبی ایسلند است . عمویم از تعریفی که درباره سکناسم شنید خیلی خوشحال شد و گفت : می بینم که او را بخوبی می شناسید ، خوب ، درباره فعالیت هایش چه می دانید ؟

آه ، از فعالیت هایش .... نوشته او را پیدا نکرده ایم .

چه گفتید ؟ در ایسلند هم نوشته های او بدست نمی آید ؟

نه تنها در ایسلند بلکه در هیچ جای دیگر دنیا هم بدست نمی آید ؟

علتش چیست ؟

دلیلش آن است که وی از سوی کلیسا مورد تکفیر قرار گرفته بود و در سال 1573 نوشته های او را در کپنهاگ سوزاندند .

عمویم فریاد زد : عالی است . فوق العاده است ، به افتخار رئیس مدرسه ایسلند . همه چیز روشن شد . حالا می توانم بفهمم چرا سکناسم ناچار بود رازش را پنهان نگاه دارد .

آقای فریدریکسن پرسید : چه رازی را ؟ منظورتان چیست ؟

همان رازی که ..... می گفت ....

نکند شما به یکی از نوشته های مرموز سکناسم دست یافته باشید ؟

نه ... هوم ... نه ، من فقط می توانم در این باره حدس بزنم .

آقای فریدریکسن با لحن محبت آمیزی گفت : که اینطور ... خوب درباره موضوع دیگری گفتگو کنیم . و بدین ترتیب به طرز هوشیارانه ای حرف را عوض کرد و گفت : امیدوارم بدون آنکه بعضی از منابع ثروت طبیعی جزیره کوچک ما را مطالعه کنید ما را ترک نفرمایید .

عموي من در پاسخش گفت : البته كه نه ، ولي تصور مي كنم كه پيش از من دانشمندان ديگري هم در اينجا بسر برده اند .  
همينطور است ، پروفيسور ليدن براك ، ولي هنوز بسياري كارها به انجام نرسيده است .

عمويم با لحن بي تفاوت گفت : اينطور فكر مي كنيد ؟

آه ، البته و بايد بگويم هنوز تعداد زيادي كوه و يخچال طبيعي و آتشفشان در اين جزيره هست كه مطالعه اي روي آنها انجام نشده و مي توان مدتها دربارۀ آنها تحقيق و بررسي كرد . مثلاً به آن كوهي كه در آن دوردست ها واقع شده نگاه كنيد . نامش اسني فلس است . عمويم گفت : آه ، گفتيد اسني فلس ؟

بله ، اين يكي از مشهورترين كوه ها آتشفشان است و هنوز نشنیده ام كه دهانه آن مورد بررسي و مطالعه قرار گرفته باشد .

خاموش است يا فعاليت مي كند ؟

پانصد سال است كه فعاليت نمي كند . عموي من گفت كه اينطور ... و من بخوبي دريافتم كه با شنيدن اين گفته چنان خوشحال و هيجان زده شد كه پاهایش را روي هم انداخت تا خونسرديش را حفظ كند و به هوا نپرد و بعد چنين گفت : فكر مي كنم بهتر باشد بررسي هاي خود را از دهانه كوه ... سي فلس ... في سلس ... آه ، شما گفتيد نامش چه بود ؟ و آقاي فريديكسن پاسخ داد : اسني فلس بود پروفيسور ، اسني فلس .

اين بخش از گفتگوي آنها به زبان لاتين بود و به همين علت توانستم تمام آن را بفهمم و بايد بگويم از اينكه عمويم سعي مي كرد خوشحال خودش را پنهان كند چنان خنده ام گرفته بود كه به زحمت از آن جلوگیری مي كردم . لحظه اي بعد عمويم به رئيس مدرسه گفت : بايد بگويم كه شما اندیشه تازه اي را در ذهن من بيدار كرديد . بهتر است كه از آن كوه بالا برويم تا شايد بتوانيم دهانه آن را بررسي و مطالعه كنيم .

آقاي فريديكسن گفت : خيلي متاسفم كه نمي توانم همراه شما به آن كوه صعود كنم . عمويم بي درنگ و شتابزده گفت : خيلي متشكرم ، مايل نيستم شما را به زحمت بيندازم .

ميزبان ما پرسيد : حالا بگويد كه چگونه مي خواهيد خودتان را به كوه اسني فلس برسانيد ؟

شايد بتوانيم با قايق در امتداد خليج برويم . اين کوتاه ترين راه است .

ممکن نیست . اين كار به قايق پارويي احتياج دارد و يك چنين قايقی در ريك يايوك پيدا نمي شود . مجبوريد از راه و در امتداد ساحل برويد .

بسيار خوب ، يك نفر راهنما استخدام مي كنم .

من يك نفر را مي شناسم كه براي اين كار خيلي مناسب است . مرد كاركشته و باتجربه اي است . نيرومند و بااراده است . شكارچي است و در دامنه هاي كوه اسني فلس زندگي مي كند . علاوه بر اين بخوبي به خوبی به زبان دانماركي صحبت مي كند .

چه موقع مي توانم او را ببينم .

فردا صبح . البته اگر بخواهيد من او را به اينجا مي آورم .

چرا امروز نباشد ؟ نبايد وقت را تلف كرد .

زودتر از فردا به اینجا نمی رسد .

عموم سري تکان داد و گفت : باشد . فردا .

## فصل پنجم :

### هانس راهنمای ما می شود

هنگامی که از خواب برخاستم ، صدای عموم را شنیدم که در اتساق پهلویی با کسی حرف می زد . لباس پوشیدم و پیش آنها رفتم . عموی من با يك مرد تنومند که چشمانی آبی رنگ و هوشیار و موهایی به رنگ قرمز داشت در حال صحبت به زبان دانمارکی بود .

شما می توانید به آسانی این واقیعت را قبول کنید که هیچ چیز نمی تواند يك چنین مردی را به زانو دربیآورد یا اینکه او را رنج بدهد . او در حالیکه بازوهایش را روی سینه اش گذاشته بود برپا ایستاده و با عموم حرف می زد و در تمام مدتی که عموم با او حرف می زد به همان حال ایستاد . اگر می خواست به پرسشی جواب نه بدهد سرش را از چپ به راست تکان می داد و اگر می خواست به سوالی جواب بله بدهد طوری به جلو خم می شد که موهـايش روی صورت و سینه اش می ریخت .

هیچ نمی دانستم که چنین مردی يك شکارچی ساده باشد و آقاي فریدریکسن برایمان تعریف کرد که او فقط يك بار به شکار نوعی قو که آن را قوی شمالی می گویند رفته است و این کار را برای جمع آوری پرهایی نرم و لطیف آن کرده بود ولی قوی زیبا هم کار او را آسان کرد و پرهایی زیبایش را خودش از بدن بیرون کشید و آن را در اختیار شکارچی گذاشت .

عموم این شکارچی را که نامش هانس بود بکار گرفت تا برای رساندن ما به روستایی در دامنه کوه اسنی فلس راهنمای ما باشد . نام این روستا استایی بود قرار بر آن بود که روز بیست و دوم ژوئن حرکت کنیم . این قسمت از مسافرت ما مدت هفت یا هشت روز به درازا می کشید . قرار بود که من و عموم سوار اسب برویم و بار و بنه را بر پشت قاطرها بار کنیم ولی هانس پیاده بیاید .

بخش دیگر قرارداد این بود که پس از رسیدن به روستای استایی و تا هر وقت که لازم باشد هانس به ما کمک کند که سفر را ادامه دهیم و در برابر این کار دشوار و طاقت فرسا هر روز عصر سه سکه نقره يك دلاری از عموم دریافت نماید . به یاد ندارم چنین قراردادی را به این آسانی منعقد کرده باشیم . همین که هانس با آن شخصیت شگفت آورش با ما خداحافظی کرد عموم گفت : شخصیت فوق العاده ای دارد .

این طور که معلوم است او با ما تا رسیدن به ..... عموم حرف را قطع کرد و گفت : بله ، آکسل او تا مرکز زمین با ما خواهد آمد .

هنوز بیست و پنجم ژوئن بود و ما تمام آن روز را برای جمع آوری و آماده سازی وسایل سفر گذرانیدیم . لوازم مخصوص را در يك چمدان مخصوص جاسازی کردیم که شامل دماسنج ، فشارسنج ، کورنومتر برای تعیین وقت دقیق ، تلسکوپ و چراغ می شد . تفنگ ها را هم برای احتیاط در جعبه ای جداگانه گذاشتیم که شامل دو قبضه تفنگ و دو قبضه هفت تیر ( روولور ) می شد . ابزارها و وسایل دیگر شامل تبر ، چکش ، نرده آهنی ، طناب و نردبان طنابی را هم در جعبه دیگر قرار دادیم .

مواد غذایی را در جعبه چهارم گذاشتیم و هر چه می توانستیم غذا با خود برداشتیم تا اگر مسافرت ما به طول انجامد گرسنه نمائیم . حدس ما این بود که این مرحله مسافرت تا شش ماه طول بکشد . تنها نوشابه ای که با خود می بردیم از نوع جین بود و عموم مایل نبود که آب با خودمان ببریم چون انتظار داشت که در راه به چشمه های آب گوارای زیرزمینی برسیم . علاوه بر وسایل و لوازمی که گفته شد مقداری از انواع داروها ، مقداری توتون ، پول و شش جفت هم چکمه ضد آب و محکم و مقاوم همراه بردیم .

عموم معتقد بود که ممکن است مجبور شویم راه درازی را پیاده بپیماییم . شام آن شب را با فرماندار و شهردار ریگ یایک صرف کردیم ولی یک کلمه هم از حرفهای آنها نفهمیدم چون آنها به زبانی صحبت می کردند که من نمی دانستم . فقط این نکته را به خاطر دارم که عموم بیش از دیگران حرف می زد و آنها با شور و علاقه به حرفهایش گوش می دادند .

روز بعد ، بیست و ششم ژوئن بود و ما کار جمع آوری و بسته بندی لوازم را تمام کردیم . آقای فریدریکسن که میزبان ما بود یک نقشه جغرافیایی بسیار مفید و دقیق مربوط به ایسلند را در اختیار عموم گذاشت و عصر آن روز در منزل او خیلی خوش گذشت و گفتگوی دلپذیری بین ما و آقای فریدریکسن صورت گرفت . شب که فرا رسید ، از لطف گذشت زمان برای من کاسته شد و احساس کسالت و اندوهی در دلم بیدار شد .

صبح روز بعد در ساعت پنج با شیهه اسب ها بیدار شدم بی درنگ لباس پوشیدم و به خیابان رفتم . هانس با مهارت مخصوص خودش مشغول بار کردن آخرین بسته ها بود . عموم نکات احتیاطی لازم را به او یادآوری می کرد و هانس که به تنهایی کارهایش را انجام می داد توجه چندانی به سفارش های عمومی من نمی کرد .

ساعت شش صبح ، همه چیز آماده بود . آقای فریدریکسن با ما دست داد و به گرمی خداحافظی کرد . عموم به زبان ایسلندی از او تشکر کرد . من هم به زبان لاتین و با گرم ترین کلمه ها از او تشکر کردم . آنگاه سوار اسب ها شدیم و آقای فریدریکسن که برای ما آرزوی موفقیت می کرد گفت : **جای شما آنجا باد که خوشبختی آنجاست .**

هانس ، راهنمای ما ، به سرعت و چابکی پیش می رفت و نشانه ای از خستگی در او دیده نمی شد . دو راس قاطر که باروبنه را حمل می کردند پشت سر او بودند و به دنبال آنها عموم و من سوار بر اسب و به جلو می رفتیم . شهر را که پشت سر گذاشتیم ، هانس یکی از گذرگاه ها را که در امتداد ساحل کشیده شده بود در پیش گرفت گذرگاه از منطقه ای می گذشت که دو طرف آن را کشتزارهای کم حاصل می پوشانید و محصول ها به جای آنکه سبز و باطراوت باشند بیشتر به رنگ زرد و نارنجی بودند . چند راس گاو هم اینجا و آنجا می چرید . غیر از این چیزی ندیدم . تپه های سمت غرب از مه و غبار پوشیده بود . اینجا و آنجا توده های بزرگی از برف سفیدی می زد که در سرازیریهایی دور دست کوهستان می درخشیدند .

من به عموم نگاه کردم و صدای او را که نگاهش بر صورتم بود و به من مثل یک مرد کامل می نگرست شنیدم که می گفت : چه اسب خوبی . چه اسب رهواری . آکسل به تو بگویم که بزودی این واقعیت را قبول می کنی که باهوش تر از اسب های ایسلندی در هیچ جا پیدا نمی شود . برف ، کولاک ، توفان ، صخره ها ، یخچال طبیعی ، هیچ یک نمی تواند مانع پیش رفتن این اسب ها بشود . بی آنکه مجبور باشد روزی چهل و پنج کیلومتر راه می رود .

این برای ما ممکن است ولی فکر هانس را هم کرده اید ؟

آه ، آدم هایی مثل او می توانند کیلومترها پیاده راه بروند و خم به ابرو نیاورند .

دو ساعت بعد از آنکه ریگ یایک را ترک کردیم به شهر کوچکی به نام گان فانز رسیدیم . در آنجا ، هانس توقف کرد و صبحانه مختصری را که همراه داشتیم بین ما تقسیم نمود و در همان حال پرسش هایی را که درباره وضعیت سیر و راه ما بود جواب می داد ولی جواب هایش کوتاه بود و از بله یا نه تجاوز نمی کرد .

ساعت چهار بود که ما نزدیک به 30 کیلومتر راه طی کرده بودیم. پهنای تنگه در اینجا به سه کیلومتر می رسید و موج های خروشان به صخره های سخت آن سر می کوبیدند و من گفتم: این اسب ها اگر واقعا باهوش باشند نباید از این گذرگاه پیش بروند. عموم با داد و فریادی که بر سر اسبش کشید و مشت هایی که به گردن آن نواخت حیوان را ناچار کرد به آب بزند. راهنمای ما به زبان دانمارکی گفت: این کار لازم نیست، در اینجا يك پل روی آب هست.

عموم گفت: چرا زودتر نمی گویی؟ بهتر است از همان جا برویم.

هانس گفت: موج، باید صبر کنیم.

عموم برگشت و با عجله از اسب پیاده شد. پیدا بود که از صبر کردن و انتظار کشیدن راضی نیست. اما در حدود ساعت شش بعدازظهر بود که موج فرو نشست و ساعتهای بعد از آن بود که هانس توانست ما را از گذرگاه عبور بدهد. ساعت هفت و نیم بود که به محلی به نام گاردار رسیدیم و به قرار قبلی، آن شب را در آنجا خوابیدیم.

در آن ساعت از شب هنوز هوای ایسلند روشن بود و این در ماه های ژوئن و ژولای، يك پدیده طبیعی به حساب می آید چرا که در این فاصله خورشید ایسلند غروب نمی کند ولی با وجود این هوا خیلی سرد شده بود. من احساس سرما می کردم و خیلی هم گرسنه بودم و چیزی نگذشت که به خانه يك کشاورز تنگدست وارد شدیم و آنجا توقف کردیم.

سرپرست خانواده با ما دست داد و ما را یگراست به اتاق خواب مخصوص مهمان هایش راهنمایی کرد. کف اتاق ترک خورده بود. دو تا تشک که از کاه پر شده بود در آنجا پهن کرده بودند. از ما دعوت کرد که به آشپزخانه برویم و این تنها اتاق آن خانه چهاراتاقی بود که آتشی در آن می سوخت و هوایش را گرم می کرد. وقتی به آشپزخانه رسیدیم میزبان و همسرش گفتند: **شاد باشید** و به این ترتیب به ما خوش آمد گفتند و در برابرمان تعظیم کردند. آنها نوزده فرزند داشتند که سر و صدای زیادی را براه انداخته بودند و چیزی نگذشت که سه، چهارتای آنها روی شانه های من پریدند و چهار، پنج تایی آنها روی زانوهای عموم نشستند چندانای دیگر هم خود را روی پاهای من و عموم انداختند. همه بچه هایی که می توانستند حرف بزنند فقط يك جمله را تکرار می کردند و می گفتند: **شاد باشید. شاد باشید.**

این گفته ها و این برخوردهای محبت آمیز روستاییان برآستی حقیقت دارد و هیچ اغراقی در آن دیده نمی شود. به خصوص اینکه در کشور خودمان ایران زمین رنگ و جلوه دلپذیرتری دارد و اگر خود تجربه برخورد با این روستاییان نازنین را داشته باشید حتما می دانید که اگر میهمانان شما هرچه در طبق اخلاص داشته باشند برایتان مهیا می کنند، من خود نیز این تجربه را دارم که اینچنین زبان به تمجید می گشایم. **تا بیست**

هانس هم که تازه از علیق دادن به اسب ها بازگشته بود گفت: شاد باشید و بعد از میزبان ایسلندی و همسرش که ما را در خانه پذیرفته بودند تشکر کرد و بچه ها را يك به يك بوسید.

ما بیست و چهار نفر برای صرف شام نشستیم. شام آن شب غذای عجیبی بود.... ماهی خشک کرده همراه با شیر ترش... اما من آنقدر گرسنه بودم که تمام غذایم را خوردم و شیر ترش را سر کشیدم. هر طور بود خودم را از لای بچه ها بیرون کشیدم و روی تشک کاه خوابیدم.

ساعت پنج صبح روز بعد با میزبان ایسلندی مان خداحافظی کردیم و مختصر پولی هم به او پرداختیم. این کشاورز فقیر از پذیرفتن پول خودداری می کرد ولی هر طور بود راضی شد پولی قبول کند. هوا کم کم مرطوب و شرجه می شد و به تدریج که جلو می رفتیم از شمار حیوان های اهلی کاسته می شد و حومه روستاها از مردم روستاتشین خلوت می گردید تنگه های آب گذر را یکی بعد از دیگری پشت سر می گذاشتیم و شب ها را در کلبه ها و آلونک های خالی می گذراندیم و از سرما به خود می لرزیدیم.

روزها به نظر می رسید در همان جای قبلی هستیم و این بخاطر آن بود که منظره ها و چشم اندازهای طبیعی با هم یکسان بودند ولی شب که می رسید می فهمیدیم که به طرف استاپی پیش رفته ایم و صبح آن روز دریافتیم که به نیمه راه استاپی رسیده ایم . بیست و پنجم ژوئن بود که خود را در منطقه ای پوشیده از سنگ های سرد شده آتشفشانی یافتیم و کمی بعد به منطقه ای رسیدیم که خاکش مرطوب بود و زیر پای اسب ها صدا می کرد . اکنون به سمت غرب می رفتیم و راه در امتداد خط الراس خلیج فاکس پیش می رفت و قله دوقلوی سفید رنگ اسنی فلس در دل ابرها آشکار گردید و به نظر می رسید که بیش از هفت کیلومتر با ما فاصله ندارد .

کم کم احساس خستگی می کردم ولی عموم درست مثل روز اول مسافرت همچنان سرحال و شاداب بود و البته این راهپیمایی از چشم راهنمایان هانس آسان بود و به حساب نمی آمد . عصر روز شنبه بیست و ششم ژوئن ، به روستای بودیر رسیدیم که در ساحل دریا نشسته بود و عموم مطابق قرار قبلی دستمزد هانس را به او پرداخت . خانواده هانس در همان روستا زندگی می کردند و ما نیز آن شب را در کلبه آنها گذرانیدیم و صبح روز بعد بر اسب ها سوار شدیم و راه افتادیم . آنجا که رسیدیم از اسنی فلس چندان فاصله نداشتیم و پروفوسور یک لحظه چشم از اسنی فلس بر نمی داشت شاید در آن دقیقه های دیرگذر و ساعت های پراکنده این پروفوسور بود که خودش را با یک دیوار وارونه کار ، روبرو می دید و با خودش می گفت : این همان دیوی است که من باید آن را شکست بدهم .

پس از چهار ساعت که راه رفتیم ، اسب ها در پشت درهای یک اصطبل در استاپی ایستادند . استاپی یک روستای کوچک است که در حدود سی اتافک و آلونک دارد و بر لبه یک تنگه باریک بنا شده و دیواری محکم و طبیعی از جنس صخره های سخت و مرتفع آن را از موج های خروشان دریا محافظت می کند . اینجا آخرین استراحتگاه ما در روی زمین بود ولی اتافکی که در آن خوابیدیم سقف کوتاهی داشت و خاشاک به راحتی در آن انباشته شده بود . میزبان ما هم یک کشاورز تهی دست بود که نوشابه زیادی می خورد . عموم تصمیم گرفت که سفر اکتشافی و مهم خود را هرچه زودتر آغاز کند . روز بعد راهنما سه نفر از اهالی ایسلند را استخدام کرد تا باروبنه را بجای اسب ها همراه ما بیاورد و قرار شد که تا آخرین مرحله این سفر همراه ما باشند .

در اینجا عموم لازم دید که هرچه لازم می داند به هانس بگوید و به او توضیح بدهد که در نظر دارد قسمت داخل کوه آتشفشان را از نزدیک ببیند . هانس به این موضوع اهمیت نداد و برایش غیرعادی نبود . برای او تفاوت نمی کرد که بر روی زمین جزیره اش راه برود یا قدم بر روی قلب آن بگذارد اما درباره خودم ، باید بگویم چشم اندازهای تماشایی و شوق فراوانی که مراحل مختلف این سفر در دلم برانگیخته بود ، ترس را از یاد بردم اما در این آخرین مرحله احساس می کردم که بار دیگر به دام خوف و ترس افتاده ام .

اولین نکته ای که بیش از هر چیز دیگر از آن می ترسیدم این بود که احتمال می دادم کوه اسنی فلس همچنان فعال باشد و آتشفشانی کند و اینکه ممکن است در لحظه ای که پای بر روی آن می گذاریم انفجار ترس آوری در آن روی دهد و این مرا می ترساند . دست آخر تصمیم گرفتم آنچه را که مایه ترس من شده بود را با عموم در میان بگذارم .

عمومی من به سادگی گفت : درباره اش زیاد فکر کرده ام نزدیک به ششصد سال است که اسنی فلس خاموش است ولی ممکن است یکباره بخواهد که دهان باز کند . ولی با وجود این می دانم که پیش از هر انفجاری نشانه های آن آشکار می شود . پیش از این با اهالی روستاها حرف زده ام و اطلاعاتی هم بدست آورده ام و نوع سنگ های زمین را بررسی کرده ام و به تو اطمینان می دهم ، آکسل ، که انفجاری در آن کوه روی نخواهد داد .

من از شنیدن این حرف غرق در حیرت شدم . عموم که تعجب را در چهره ام خوانده بود پرسید : حرفم را باور نمی کنی ؟ پس به دنبال من بیا . از اتافک بیرون آیدم و به دنبال عموم به غاری که در دل صخره ها دهان باز کرده بود قدم گذاشتیم . غار از دریا به دور بود . اینجا و آنجا ، در میان صخره های بلند آتشفشانی ستون هایی از بخار غلیظ دیده می شد که به هوا بلند بود . عموم گفت : آن بخارها را می بینی ، آکسل ؟ این ثابت می کند که انفجاری در کوه اتفاق نخواهد افتاد .

گفتم : من که نمی توانم بفهمم چرا انفجاری روی نخواهد داد .

پروفسور گفت: گوش بده، اگر قرار بود انفجاری در کوه پیش بیاید این بخارها به شدت و سرعت افزایش می یافت و هوا از حرکت بازماند و سنگین می شد. خواستم حرفی بزنم و گفتم: ولی....

دیگر کافیست، آنگاه که دانشمندان حرف می زنند دیگران باید خاموش باشند.

احساس کردم بدجوری خرد شده ام. به کلبه بازگشتم تنها یک امید برایم باقی مانده بود که بتوانم در برابر پروفسور نشان بدهم، امیدوار بودم وقتی به ژرفای آن دهانه می رسیم گذرگاهی برای عبور پیدا نکنیم.

آن شب را با کابوس ترسناکی گذراندم و در خواب دیدم که در قعر دهانه یک آتشفشان هستم و بعد از انفجار مخوفی که در آن به وقوع پیوست به سطح زمین پرتاب شدم.

روز بعد بیست و هشتم ژوئن بود. هانس با آن سه نفر همراه منتظرمان بود. علاوه بر تمامی لوازمی که با خود داشتیم یک مشک آب هم برداشته بود. این مشک غیر از بطریهائی پر از نوشابه بود و به ما این امکان را می داد که برای یک هفته آب آشامیدنی داشته باشیم. نهمین ساعت صبح فرا رسید. عمومیم به میزبان ما هرچه پول خواست پرداخت کرد و ما روستای کوچک استاپی را ترک کردیم.

## فصل ششم:

### صعود از کوه اسنی فلس

اسنی فلس کوهی به بلندی 1550 متر است. از نقطه ای که حرکت کرده بودیم من نمی توانستم دو قله آن را که در آسمان خاکستری غرق شده بودند بخوبی تشخیص بدهم آنچه به چشم می آمد کلاهی از برف بود. با راهنمایی هانس کارآموده و چابک سیر، پشت سر هم در طول گذرگاهی به پهنای شانته دو نفر پیش می رفتیم. گفتگو با یکدیگر، کم و بیش غیرممکن بود و صدای همدیگر را نمی شنیدیم.

از میان گذرگاه شهر عبور می کردیم و چون به آهستگی می گذشتیم من فرصت زیادی داشتم که دیدنی های آن را به خاطر بسپارم. هر چه بیشتر تماشا می کردم، بیشتر دچار تعجب می شدم. آنقدر کوه آتشفشان دیدم، آنقدر مواد آتشفشانی دیدم که با خودم می گفتم هیچ آدم نادانی خودش را به زحمت نمی اندازد که به زیر چنین زمینی پا بگذارد.

راهپیمایی به تدریج مشکل تر می شد. زمین از جا برمی خاست. صخره پاره ها می شکستند و صداهای هولناک به گوش می رسید. هانس با گامهای سبک و به سادگی بر روی زمین برخاسته از جا راه می رفت و چنان آرام بود که انگار بر روی زمین صاف راه می رود. او پیشاپیش ما راه می رفت و گاهی خودش را به پشت صخره ای می رساند و از آنجا با دهانش سوت می زد تا به ما بفهماند که از چه راهی باید خود را به او برسانیم. در اینجا هانس دستور توقف داد و اندکی غذا بین ما تقسیم کرد تا صبحانه بخوریم و عمومیم کم صبر من غذایش را شت—ابزده قورت داد و می پنداشت که بی درنگ راه می افتیم اما به دستور هانس می بایست کمی هم استراحت می کردیم. عمومیم ناچار بود مثل ما ساعتی استراحت کند تا بعد به اشاره راهنما به حرکت ادامه دهیم.

آن سه نفر ایسلندی هم مثل هانس بودند. کم حرف بودند و غذای کم می خوردند. در اینجا بود که صعود از سربالایی های کوه اسنی فلس را شروع کردیم. در آغاز به نظر می رسید که چندان فاصله ای با قله نداریم ولی بعد متوجه شدم که چه ساعت های درازی برای رسیدن به آن وقت لازم است.

سنگ های سرگردان از کوه به پایین می غلتیدند و به سرعت می گشتند . به صخره هایی می رسیدیم که به علت شیب خطرناک آنها نمی توانستیم بالا برویم و ناچار می شدیم آنها را نور بزنیم . برای اینکه در این گذرگاه های پرخطر به یکدیگر کمک کنیم از عصاهای آهنین استفاده می کردیم . باید بگویم که عموم سعی می کرد نزدیک به من حرکت کند و اغلب هم در رفتن راه به من کمک می کرد . به نظر می رسید که حال او کاملاً طبیعی بود . آن سه نفر ایسلندی هم با اینکه کوله بار سنگین داشتند مثل کوهنوردان واقعی از کوه بالا می رفتند ساعتی بعد بود که خوشبختانه نوعی راه پله که از سنگ های آذرین تشکیل شده بود جلوی پایمان پدیدار شد . این کمک بزرگی بود که آسان تر بتوانیم از کوه بالا برویم .

ساعت هفت بعدازظهر بود که نزدیک به 2000 پله صخره ای را پشت سر گذاشته بودیم و به طرف قله اسنی فلس و دهانه آن پیش رفته بودیم .

دریای خروشان در فاصله 1000 متری زیر پایمان گسترده بود . ما به بالاتر از خط برف رسیده بودیم که این ارتفاع در ایسلند چندان زیاد شمرده نمی شد . هوا سرد بود و باد می وزید و من بسیار خسته بودم . عموم با اینکه بی آرام و قرار بود و می خواست هر چه زودتر به قله کوه برسد تصمیم گرفت توقف کند و این تصمیم را به اطلاع هانس رسانید هانس سرش را تکان داد و گفت : بالاتر .

عموم پرسید : چرا ؟

توفان .

یکی دیگر از ایسلندی ها هم تکرار کرد : بله ، توفان ، صدایش می لرزید و پیدا بود که دچار ترس و هراس شده است . من که مشتاق بودم از موضوع سردرپیورم پرسیدم : کدام توفان ؟

عموم گفت : نگاه کن .

به پایین نگاه کردم و ستون بلندی از شن و گرد و خاک دیدم که در هوا به دور خود می پیچید و به سرعت بالا می آمد . باد شدید این ستون را به طرف ما که از کوه بالا می رفتیم پیش می راند . خورشید دیده نمی شد . هانس با عجله گفت : زود باشید . زود باشید .

با تمام نیرویی که داشتیم به سرعت به دنبال هانس براه افتادیم . چیزی نگذشت که توفان شن بر کوه پنجه انداخت . سنگها را از جا می کند و مثل دانه های درشت تگرگ به زمین می ریخت . اگر لحظه ای بی احتیاطی می کردیم ، پیکرمان صداها پاره می شد . بار دیگر از هانس تشکر کردیم چرا که تجربه و قدرت تصمیم گیری او جان ما را نجات داده بود و حالا در پشت صخره های طرف دیگر کوه بودیم و در جای مناسبی پناه گرفته بودیم .

راهنمای ما معتقد بود که نباید تمام شب را آنجا بگذرانیم و این فکر را عاقلانه نمی دانست . به توصیه او همچنان از کوه بالا رفتیم . صخره ها را دور زدیم و باز هم دور زدیم ، پیش می رفتیم و عقب می نشستیم نزدیک به پنج ساعت طول کشید که توانستیم بقیه فاصله تا قله کوه را که حدود 470 متر می شد را ببیماییم . از خستگی و گرسنگی بی طاقت شده بودم و بدتر از همه اینکه در آن ارتفاع بلند نمی توانستم نفس بکشم .

سرانجام در ساعت یازده آن شب و در تاریکی کامل به قله اسنی فلس رسیدیم . پیش از آنکه در داخل دهانه آن پناه بگیریم متوجه شدم که خورشید نیم شب بر جزیره زیر پای ما نور می افشاند .

پس از رسیدن به قله کوه ، اندکی استراحت کردیم و بعد شام خوردیم و برای استراحت هر چه بیشتر بار انداختیم تخت خواب ها سخت و سفت بود و در آن ارتفاع 1550 متری از سطح دریا استراحتگاه بهتری پیدا نمی شد . موقعیت ما تا حدودی دشوار و زحمت آور بود . من نتوانستم بخوابم ، اما دچار کابوس نشدم .



روز بعد ، با وزش باد سرد و در حالی که بدن هایمان نیمه منجمد بود بیدار شدیم ولی خورشید نورافشانی می کرد برای تماشاگرانی آن دورنمای هوش ربا از صخره خوابم برخواستم . اکنون من بر روی قله جنوبی کوه اسنی فلس ایستاده بودم . از آن نقطه می توانستم بخش بزرگی از جزیره ایسلند را به خوبی تماشا کنم . در پایین پایم ، دره های عمیقی دهان باز کرده بودند ، دریاچه های طبیعی بزرگتر از استخر به نظر نمی آمدند و رودخانه مثل رشته های باریک دیده می شدند . در سمت راست من ، طرف مشرق ، یخچالهای طبیعی و قله های پوشیده از برف خودنمایی می کردند . در طرف چپ من ، سمت مغرب ، این اقیانوس بی کران بود که بر پشت خوابیده بود و آسمان را تماشا می کرد . مشکل بود بتوان گفت خشکی در کجا به آخر می رسد و دریا از کجا شروع می شود . من در حیرت و تعجب غرق شده بودم اینکه در چه بلندی هستم و تا آن پایین چقدر فاصله دارم .

هانس و پروفیسور پیش من آمدند و عموم گفت : اینجا که ایستاده ایم بلندترین نقطه اسنی فلس است و قله های دوگانه آن در همین جاست . هانس به ما خواهد گفت که مردم ایسلند بر قله ای که ما بر بالای آن ایستاده ایم چه نامی گذاشته اند .

هانس گفت : اسکارتاریس .

عموم با نگاهی پیروزمندانه و راندازم کرد و بعد گفت : حالا پیش به سوی دهانه .

دهانه آتشفشان اسنی فلس در حدود یک و نیم کیلومتر از بالای آن فاصله داشت و من حدس می زدم که عمق آن نزدیک به 620 متر باشد ولی بعد از آنکه ژرفای آن را اندازه گرفتیم معلوم شد که بیش از 150 متر نیست و بنابراین می توانستیم به آسانی و بدون ترس از آن پایین برویم . نگرانی شدید من از آن بود که می ترسیدم شعله های آتش و صداهای رعدآسای آتشفشانی در آن پایین منتظرمان باشد و یا همین که پا در آن گذاشتیم شعله های بلند هم زبانه بکشد . اما دیگر راه بازگشت وجود نداشت .

هانس یک بار دیگر قدم پیش گذاشت و من بی آنکه حرفی بزنم به دنبالش راه افتادم . خیلی آرام و آهسته به درون مخروط آتشفشانی پا گذاشتیم و در حالی که روی یک خط منحنی راه می رفتیم مسیر خود را به درون مخروط ادامه دادیم . بعضی جاها با یخچال های طبیعی روبرو می شدیم و هانس با دقت و احتیاط فراوان با عصای آهنین به زمین می کوبید تا از استحکام آن مطمئن شود و انگاه که از سفت بودن زیرپایش اطمینان می یافت به جلو می رفت .

کم کم به جایی رسیدیم که ناچار بودیم خودمان را با یک طناب محکم و بلند به یکدیگر ببندیم تا اگر یکی از ما به پایین سقوط کند دیگران او را نجات دهند . نیمروز که رسید به مقصد رسیدیم . از آن پایین که به بالا نگاه کردم دهانه مخروط آتشفشان خاموش را می دیدم که به طرف آسمان تنوره می کرد و این قله اسکارتاریس بود که در فضا افراشته می شد .

در قسمت پایین دهانه سه حفره بزرگ دیده می شد . اینها دودکش هایی بودند که اسنی فلس در موقع آتشفشانی خودش گدازه ها و مواد مذاب را همراه با دود غلیظ از مرکز آتشفشانی به بیرون می فرستاد . پهنای هر یک به حدود 30 متر می رسید . من جرات نمی کردم درون آنها را تماشا کنم ولی پروفیسور لیدن براك به چابکی از یک دهانه به آن یکی می رفت و آن را بررسی می کرد . من و ایسلندی هایی که همراهمان بودند روی مواد آتشفشانی سرد شده نشستیم و کارهای پروفیسور را تماشا می کردیم . آن چند نفر طوری به پروفیسور نگاه می کردند که انگار او را دیوانه می دانند .

ناگهان عموم فریادی کشید . فکر کردم در حفره ای افتاده است ولی بعد دیدم که صخره ای از جنس سنگ گرانیت را که در مرکز دهانه قرار داشت را در آغوش گرفته است . در آن لحظه هانس از خودش خبر نداشت و از خوشحالی سرازیر نمی شناخت کمی بعد به خود آمد و گفت : آکسل ، آکسل ، زود بیا اینجا و من به طرفش دویدم . ایسلندی ها از جا تکان نخوردند پروفیسور گفت : اینجا را نگاه کن .

در حالی که سعی می کردم خودم را شگفت زده نشان بدهم چشمم به نامی افتاد که روی آن سنگ حک شده بود ، عموم با خوشحالی فریاد زد : آرنه سکناسم . حالا باز هم باور نمی کنی ؟

جوابی ندادم. با دیدن این مدرک محکم و تردید ناپذیر احساس کردم که در برابر اندیشه های پروفیسور به سختی شکست خورده ام. برگشتم و سرچشمه نشستم. مدتی گذشت و موقعی که سربرداشتم متوجه شدم که تنها عمومیم و هانس در آنجا مانده اند. آن سه نفر ایسلندی ما را ترک کرده بودند و در راه بازگشت به روستایشان بودند.

هانس در زیر صخره بزرگی به استراحت پرداخته بود ولی عمومیم مثل اینکه کسی او را زندانی کرده باشند به این طرف و آن طرف می زد. من هیچ علاقه ای نداشتم که مثل عمومیم پرجنب و جوش باشم، از طرفی قدرت آن کار را هم نداشتم، این بود که من مثل هانس در جایم دراز کشیدم ولی با کمال تعجب احساس کردم که کوه بر خودش می لرزد.

نخستین شب را درون دهانه به سرآوردیم. روز بعد آسمان را بر بالای مخروط آتشفشانی دیدم که ابری و خاکستری رنگ بود. این موضوع نه از آن نظر که فضای داخل دهانه تاریک بود توجه مرا جلب کرد بلکه خشم و عصبانیت عمومیم باعث کنجکاوئی من شده بود. کم کم به علت این تغییر پی بردم و پرتو امیدی در قلبم تابیدن گرفت. خوبست برایتان توضیح بدهم. سکناسم، آن کاوشگر بی باک برای آنکه از این منطقه به پایین برود و به مسافرتش ادامه دهد یکی از این سه دهانه را انتخاب کرده بود... دهانه ای که در آن معمایی عجیب گفته می شد، شاید سایه اسکارتاریس در آخرین روزهای ماه ژوئن روی آن می افتاد. خوب حالا اگر آسمان ابری می شد و خورشید در پشت ابر می ماند، سایه ای از کوه تشکیل نمی گردید که بر روی آن دهانه بیفتد و امروز بیست و نهم ماه ژوئن بود. پس اگر آسمان در یک هفته آینده همچنان ابری می ماند، این سفر اکتشافی هم تا سال آینده به تأخیر می افتاد و من به خواسته خود می رسیدم و از همان جا به خانه بر می گشتم.

آن روز گذشت و سایه ای بر روی دهانه ای نیفتاد. هانس با اینکه از علت انتظار کشیدن ما خبر نداشت اما از جایش تکان نمی خورد. عمومیم با من حرف نمی زد. فقط به آسمان نگاه می کرد و با خشمی که نمی توانست فرو بپوشاند به آسمان خیره مانده بود.

روز سی ام ژوئن فرا رسید. باز هم خورشید را ندیدم و تمام آن روز باران بارید. هانس با استفاده از بلوک ها و سنگ های آتشفشانی اتاکی برپا کرد و من از بررسی و تماشای آبشارهای کوچکی که در داخل مخروط آتشفشانی جریان داشتند و با آوای ملایمی به پایین می ریختند لذت می بردم. عمومیم در مانده بود و نمی دانست چه بکند.

در ساعت های آخر روز سی ام ماه ژوئن آسمان خاکستری رنگ بود ولی زندگی با تلخ و شیرین آمیخته است. در روز شنبه سی و یکم ژوئن هوا تغییر کرد. خورشید به داخل دهانه تابید. هر یک از صخره ها و سنگها سایه انداختند سایه اسکارتاریس همچون شمشیر بلندی به پایین افتاده بود و به آهستگی حرکت می کرد و پیش می خزید. ظهر رسید. سایه اسنی فلس بر دهانه میانی افتاد و آن را پوشاند. فریاد پروفیسور برخاست که می گفت: آنجاست. خودش است. حالا باید به مرکز زمین برویم، من به هانس نگاه کردم. راهنما به آرامی گفت: به پیشی. و عمومیم در پاسخش گفت: به پیشی به ساعت نگاه کردم. سی دقیقه از یک ظهر گذشته بود.

## فصل هفتم:

### به سوی پایین

سفر اصلی ما آغاز می شد. سفری که تدارک آن را از مدتها پیش فراهم کرده بودیم و آن همه برایش زحمت کشیده بودیم. از این لحظه به بعد در هر گامی که برمی داشتیم می بایست منتظر پیادمدهای پرخطر باشیم پیش از این به خودم زحمت نداده بودم یک بار هم شده به آن پایین نگاه کنم ولی حالا وقت آن رسیده بود که خطر را بپذیرم. هانس به طوری آرام و خونسرد بود که من از ترس خودم شرمنده می شدم. به نامزد خوبم ماری فکر می کردم و این که شاید هرگز او را نبینم. به دهانه میانی کوه که سایه بر آن افتاده بود نزدیک شدم. خودم را به بالای صخره ای رساندم و به پایین نگاه کردم.

موهاي تنم راست شد . سرم به چرخ افتاد و گيچ شدم اگر هانس لحظه اي ديرتر رسيده بود و مرا عقب نمي کشيد پايين افتاده بودم . روشن بود که آموزش هاي لازم براي چنين لحظه هايي را در برج کليساي کپنهاگ ندیده بودم .

هرچه بود ، من توانسته بودم به آن پايين نگاه کنم ، بدنه و اطراف آن تقريباً به طور عمودي پايين ميرفت تعداد بي شماري سنگهاي آذرين سرد شده از ديواره ها بيرون زده بود و ما مي توانستيم از آنها براي جاي پا و راه پله استفاده کنیم و پايين برويم ولي مشکل اصلي آن بود که چطور بتوانيم تعادل خودمان را حفظ کنیم . راه پله براي پايين رفتن آماده بود اما نرده اي نبود که ما را از افتادن و پرت شدن حفظ کند . اگر طناب بلندي به بالاي دهانه مي بستيم و از آن پايين مي رفتيم مشکلي نبود ولي اگر به آن پايين مي رسيديم چه اتفاقي برايمان مي افتاد ؟

عموم مشکل را بخوبي حل کرد . طنابي به طول 120 متر و ضخامت انگشت شصت برداشت و آن را به يك سنگ مستحکم قلاب کرد و هر دو سر آن را به پايين آویزان کرد و به اين ترتيب مي توانستيم هر دو رشته آن را محکم بگيريم و پايين تر برويم و اين کار را هر چه لازم باشد تکرار کنیم . عموم بعد از انجام اين کار گفت : حالا بايد هر کدام از ما قسمتي از کوله بار را به پشت ببنديم . هانس بايد اسباب و لوازم را با خودش بياورد . تو ، آکسل ، تفنگ ها را برمي داري و من هم ابزارهاي علمي را با خودم مي آورم .

پرسيدم : پس چه کسي لباس ها و اين توده طناب را بياورد ؟

خودشان پايين مي آيند .

منظورتان چيست ؟

حالا مي بيني . عموم پيش از آنکه حرف بزند کار مي کرد . هانس با راهنمائي عموم لباس ها و طناب ها را در بسته کوچکی جمع کرد و پايين انداخت . من صدای شديد عبور هوا را از کنار گوشه هايم شنيدم . پروفيسور خودش را به لبه حفره رساند و به تماشايش فرو افتادن و ناپديد شدن آن بسته کوچک پرداخت و پس از آن گفت : خوبست . حالا نوبت ماست .

آيا ممکن بود چنين جمله هايي را کسي بشنود و نترسد ؟

هر يك از ما کوله پشتي خودش را بست و آنگاه پايين رفتن آغاز شد . هانس اولين نفر بود . بعد از او عموم و سپس من پايين رفتم . سکوت برقرار بود ولي تکه سنگ هايي که از زير پايمان به پايين مي افتاد با صدای بلندي سکوت را درهم مي شکست .

من در حالي که با يك دستم يکي از رشته هاي طناب را گرفته بودم و تعادل خودم را به کمک عصاي آهني دست ديگرم روي رشته ديگر طناب حفظ مي کردم به پايين ميرفتم . به نظر مي آمد که آن طناب براي تحمل وزن ما سه نفر خيلي باريک باشد براي آنکه همه سنگيني من روي طناب نباشد تا آنجا که مي توانستم اينجا و آنجا پاهایم را روي سنگ هايي که از ديواره بيرون زده بود مي گذاشتيم و بدین ترتيب آسان تر پايين مي رفتم . هانس هر بار که اين بيرون زدگيها زير پايش مي آمد به آرامي هشدار مي داد و مي گفت : مواظب باشيد و عموم حرف او را تکرار مي کرد .

نيم ساعتی که از صخره ها به پايين مي رفتيم به صخره بزرگی رسيديم که در ديواره راهگذر محکم شده بود هانس يك سر طناب را کشيد و قلاب آن از بالا باز شد و همراه با انبوهي سنگ ريزه و تکه پاره هاي مواد آتشفشاني به پايين افتاد . من هنوز هم نمي توانستم قعر آن حفره را به چشم ببينم . در نيم ساعتی که گذشت باز هم توانستيم در حدود شصت متر ديگر به پايين برويم .

مطمئن بودم که هيچ يك از زمين شناسان پيش از ما تلاش نکرده بود آن صخره هاي بزرگ را مورد مطالعه و بررسي قرار دهد . اما به نظر مي آمد که پروفيسور به يادداشت برداري و جمع آوري بعضي نمونه ها سرگرم است ، چرا که در يکي از توقف ها نفسی تازه کرد و به من گفت : هر چه بيشتر پايين مي روم بيشتر سردرگم مي شوم . اين صخره هاي بزرگ

آشفته‌نشانی نشان می‌دهد که همفري ديوي راست مي گفت . من از پذيرفتن نظريه مربوط به گرمای زمین خودداري مي کردم .

هر بار که توقف مي کردیم عموم اين سخن را پيش مي کشيد و من از بحث و گفتگو پيرامون آن خودداري مي کردم پرفسور هم خيسال مي کرد که سکوت من دليل بر موافقت من مي باشد و هر بار اين سخن را به ميان مي آورد . سه ساعت از موقعي که پايين رفتن را شروع کرده بوديم مي گذشت و من هنوز نمي توانستم قعر آن راه تنوره اي را به چشم ببينم . اما به تدريج که پايين مي رفتيم و بالاي سرم را نگاه مي کردم دهانه آن را کوچکتر از دفعه پيش مي ديدم در واقع هر چه پايين تر مي رفتيم دوربرمان تاريک تر مي شد . به نقطه اي رسيديم که من دريافتم تا آن موقع چهارده بار طناب را باز کرده بوديم و بار ديگر به صخره اي قلاب بسته و پايين رفته بوديم و براي هر بار پايين رفتن نيم ساعتي وقت گذرانده بوديم و پانزده دقيقه هم استراحت کرده بوديم . روي هم رفته دو ساعت و نيم وقت گرفته بود .

اگر حساب كنيم که در هر يك از مراحل فرود آمدن حدود شصت متر پايين رفته باشيم بدین معني بود که حالا در عمق هشتصد و هفتاد متری زمین هستيم . در آن لحظه بود که صدای پرطنین هانس بلند شد که گفت : ایست .

و من درست پيش از آنکه پايم را روي سر عموم که پايين تر از من بود بگذارم همان جا ايستادم . پروفسور که نفس نفس مي زد گفت : رسيديم . و من که به آرامي در کنار او مي ايستادم پرسيدم : به کجا رسيديم ؟

به پايين مخروط .

هيچ راه خروجي اينجا هست ؟

بله ، يك راه به شکل تونل هست که از طرف راست مي رود . فردا به آن نگاهی مي اندازيم حالا بهتر است اول شام بخوريم و بخوابيم . هنوز آنجا كاملا تاريک نشده بود . شام مختصري خورديم و سپس روي سنگ هاي سخت آذرين خوابيديم . در آن قعر دودکش مخروطي شکل چشمم به ستاره درخشانی افتاد و مثل آن بود که از پشت يك تلسکوپ بسيار بزرگ به آن ستاره نگاه مي کنم . کمی بعد به خواب عميقي فرو رفتم .

## فصل هشتم :

### سه هزار متر پايين تر

ساعت هشت صبح بود که شعاع باريكي از خورشيد بر صورتمـــــان تابيد و ما را بيدار کرد . نور بر ديواره براق که از سنگهاي آذرين تشکيل شده بود و بازتاب هاي فراوانش اطرافمـــــان را روشن مي کرد . دور و برمان طوري روشن شده بود که مي توانستيم بخوبي همه چيز را ببينيم . عموم گفت : خوب ، آکسل ، هيچ وقت بوده که يك چنين شب آرام و بي سر و صدائي را در آن خانه کوچکمان بگذراني ؟ از آن شلوغي ها خبري نيست . نه ؟

پاسخ دادم : اوه ، اينجا به قدر کافي ساکت هست ولي در اين انتهاي چاه احساس وحشت مي کنم .

عموم از اين حرف عصبـــــاني شد و گفت : پس اگر حالا بخواهي بترسي ، بعد از اين چه حالي پيدا مي کنی ؟ فشار اينجا فقط بيست و نه اينچ است . اين مخروط که ما ، در پايان آن هستيم تا حدود سطح دريا پايين مي رود . اين به معني آن است که ما هنوز يك سانتي متر هم در زمین به پايين نرفته ايم ... و اين همـــــان جايي است که هانس آن بسته لوازم را از آن بالا روي آن انداخت . هانس با انگشتش اشاره کرد و گفت : آنجا ، در آن بالاست . و بعد مثل يك گربه چابک از صخره بالا رفت

و بسته لوازم را که در حدود سی متری بالاتر از جای ما افتاده بود برداشت .

عموم گفت : خوب شد . حالا بهتر است صبحانه بخوریم . یادتان باشد که سفر درازی در پیش داریم . صبحانه ما کمی بیسکویت و اندکی گوشت پخته بود که شتاب زده آن را بلعیدیم و کمی هم آب مخلوط با نوشابه ای که همراهان بود نوشیدیم . عموم دفترچه یادداشت کوچکی از جیبش بیرون آورد . آنگاه هر یک از اسباب و لوازم پژوهشی را این طور یادداشت کرد :

### دوشنبه اول ماه ژوئن :

زمان : هشت و هفده دقیقه بامداد

فشار : 73/66 سانتی متر جیوه

جهت جغرافیایی : مشرق جنوب شرقی

جهت جغرافیایی تعیین شده از روی جهت نما ( کامپاس ) به طرف همان تونل تاریکی بود که عموم شب پیش درباره اش حرف می زد . عموم با شوخ طبعی و شادمانی گفت : آکسل ، حالا واقعا می خواهیم پایین برویم . این درست همان لحظه ای است که مسافرت ما شروع می شود . این را گفت و دوتا از چراغ قوه ها را که مثل فانوس های دسته بار بودند روشن کرد و یکی از آنها را به دست هانس داد که با خود بیاورد . حالا بهتر می توانستیم دوروبرمان ر ببینیم و این توانایی تا مدت درازی برقرار می ماند . صدای عموم برخاست و در گوشم پیچید که می گفت : به پیش .

هر یک از ما کوله پشتی اش را برداشت . عموم پیش از ما وارد تونل شد ، پشت سرش هانس بود که بسته های پوشاکی و طناب ها را با خودش می آورد . سرم را بالا گرفتم و برای آخرین بار به دهانه آتشفشانی بالای سرم و از آنجا به آسمان نگاه کردم . آسمان ایسلند را دیدم ، آسمانی که ممکن بود دیگر هرگز نبینم .

تونل با شیب تقریبی چهل و پنج درجه به سمت پایین می رفت . چیزی نگذشت که به یک واقعیت خوشحال کننده پی بردیم و دانستیم که رویداد انفجار درونی در سال 1229 باعث شده که مواد آتشفشانی راه خود را در تونل بگشاید و به تدریج که این مواد به سردی گراییده و سفت و منجمد شده بودند یک راه پله مناسب برای راهپیمایی ما تشکیل داده بود و این پلکان در زیر پای ما بود . این مواد سرد شده و متبلور نیز به خوبی نور چراغ های ما را منعکس می کردند . بر روی دیوارها ، استالاکتیک های رنگارنگ آویزان شده بود و از سقف تونل هم بلورهای درخشنده ای مثل چراغ نور افشان به نظر می رسیدند و انگار که به ما خوش آمد می گفتند من که از این همه زیبایی به حیرت افتاده بودم گفتم : عالی است . عجب منظره ای ، عمو . به رنگ هایی که اطراف آن بلور می ردخشند نگاه کنید ، و به آن بلورها چه خیال انگیز است .

عموم گفت : آه ، این طور که معلوم است می خواهی به این چیزها سرگرم بشوی ، آکسل ؟ بسیار خوب ، باید بگویم چیزهای جالب تری می بینی ، یعنی امیدوارم . حالا زودتر راه برو .

در اینجا به راحتی به پایین می سریدیم . جهت یاب را که نگاه می کردم معلوم می شد بطور مرتب نشان می داد که در جهت جنوب شرقی پیش می رویم . جریان رسوب گذاری مواد آتشفشانی بطوری انجام شده بود که مثل یک خط راست به نظر می آمد . هنوز دمای اطرافمان تغییر زیادی نکرده بود . دماسنج را آماده کردم و هر لحظه به آن نگاه می کردم که دو ساعت بعد از شروع راه پیمایی در تونل دریافتیم که دمایی آن به 10 درجه سانتی گراد رسیده است . این واقعیت در ذهن من این اندیشه را بیدار کرد که مسیر عبور ما بطور افقی پیش می رود ، در حالی که می بایست به طور عمودی به پایین می رفتیم .... اما این پروفیسور علت آن را می دانست ، چرا که او از همان اول همه چیز را اندازه گیری می کرد .

در حدود ساعت هشت بعدازظهر بود که پروفیسور دستور توقف داد . کلمه ایست برای گوش های من مثل نوای روح پرور موسیقی بود . هفت ساعت می گذشت که بدون توقف راه می رفتیم . هانس مقداری خوراکی روی یک سنگ براق گذاشت و میان ما تقسیم کرد . از شدت گرسنگی نمی دانستم چطور غذا بخورم . حالا در غار مخصوصی به سر می بردیم که به نظر می آمد هوای فراوانی در آن جاری است . من چنان خسته و کوفته بودم که پیش از آن درباره یک موضوع مهم به فکر نیفتاده بودم و آن ذخیره آب اشامیدنی ما بود . عموم امیدوار بود که در راه به چشمه های آب گوارا بر می خوریم اما برخلاف انتظارمان هنوز چشمه آبی ندیده بودیم . به عموم گفتم که فقط برای پنج روز دیگر ذخیره آب داریم . پروفیسور گفت : فکرش را نکن آکسل . به محض اینکه به پشت این صخره برسیم بیش از آنچه احتیاج باشد آب بدست می آوریم .

ولی اگر این راه تا چند روز طول بکشد چه بکنیم ؟ فکر نمی کنم هنوز راه زیادی رفته باشیم .

به چه دلیل ؟

برای اینکه اگر این طور بود می بایست هوا خیلی گرمتر از این که هست باشد . عموم گفت : این هم فکری است . اما ببین دما سنج چه می گوید ؟

پانزده درجه ، یعنی اینکه از آمدن ما به تونل تا حالا فقط 9 درجه به دما افزوده شده است .

که اینطور .

بله . مطابق آنچه که می دانم باید در هر 40 متر که از سطح زمین پایین تر برویم یک درجه به گرما افزوده شود . حالا بهتر است ببینیم اختلاف دما چقدر است .

خوب ، پس حساب کن پسر .

کاری ندارد .

دفترچه ام را باز کردم و بعضی اعداد را در آن نوشتم و این طور حساب کردم که : روی هم رفته 9 بار از فاصله های 40 متری به پایین آمده بودیم که می شود 360 متر و به این ترتیب باید که 360 متر پایین رفته باشیم . عموم گفت : ولی با محاسبه ای که من کرده ام در حدود سه هزار و یکصد متر از سطح دریا پایین تر آمده ایم .

من با تعجب گفتم : ولی این غیرممکن است .

البته که ممکن است . اعدادی که ما به دست می آوریم چندان هم واقعی نیستند .

محاسبات پروفیسور حقیقت داشت و گفته اش درست بود . تا آن موقع در حدود 1860 متر از گودترین معدن ها پایین تر رفته بودیم . با وجود این به جای آنکه دمای هوای آنجا به 80 درجه برسد فقط 15 درجه بود . این موضوع مرا دچار حیرت می کرد .

روز بعد ، دوم ژولای ، ساعت شش صبح بود . به پایین در تونل ادامه دادیم . شیب در این مرحله بسیار مناسب بود . ساعت دوازده و هفده دقیقه هانس توقف کرد . عموم گفت : آه ، باید یکی را انتخاب کنیم .

با شنیدن این حرف به اطرافم نگاه کردم . تونل به دو راه باریک منشعب می شد ، دچار تردید شدیم و نمی توانستیم از کدام راه باید برویم . تصمیم گرفتن در این رابطه بسیار مشکل بود . عموم مسایل نبود مثل اشخاص دو دل رفتار کند . بی درنگ دستش را دراز کرد و گذرگاهی که به سمت شرق می رفت را به ما نشان داد و هر سه به طرف آن رفتیم .

شسب راه بسیار تند بود . گاهی به محلی می رسیدیم که طاق نماهای بلندی نظیر آنچه در کلیسا دیده می شد برافراشته بود . بعضی جاها بسیار کوتاه و کم ارتفاع بود که ناچار بودیم پشت خود را خم کنیم و گاهی هم به حالت سینه خیز جلو می رفتیم . دمای هوا همچنان دلپذیر بود . با خود می گفتیم موقعی که مواد مذاب به داخل این تونل می ریخته ارتفاع سقف آن چقدر بوده ولی هر چه بوده حالا دیگر يك تونل تنگ و تاریک است . و این فکر مرا به خود مشغول می داشت که دعا کنم تا آنگاه که در این تونل هستیم انفجاری پیش نیاید و مواد آتشفشانی روی سرمان خراب نشود .

درباره این موضوع با عمو لیدن برآک حرفی نزدیم . می دانستم که ترسیدن من برایش معنی نداشت . او يك هدف داشت و آن همین که فقط به پیش برود و به همین دلیل بود که می رفت و ایستادن برایش بی معنی بود و گاه با تصمیم گیریهای بجا و به موقع این آرزو را در دلم بیدار می کرد که با خودم می گفتم کاش مثل او بودم .

ساعت شش بعدازظهر ، پس از گذراندن يك روز دلچسب و کم زحمت ، متوجه شدیم که هفت و نیم کیلومتر به سمت جنوب رفته ایم ولی این واقعیت را هم دریافتیم که در تمام طول این مسیر فقط 375 متر به سمت پایین جلو رفته ایم .

عموم دست‌نور توقف داد . بی آنکه چندان حرفی بزنیم غذا خوردیم و بی آنکه درباره آنچه گذشته بود فکر کنیم خوابیدیم . رواندزمان برای هر کدام يك پتو بود که خود را در آن پیچیدیم . هرچه بود این امتیاز را داشت که سرما آزارمان نمی داد و از کسی یا چیزی هم نمی ترسیدیم و از اینکه با آن سادگی زندگی می کردیم شرمند نبودیم .

روز بعد برخاستیم و احساس شادمانی و آرامش می کردیم و کمی بعد به سفرمان ادامه دادیم . این بار متوجه شدیم که راهمان بطور افقی پیش می رود و به نظر می آید گاهی هم به طرف بالا می رفت . در حدود ساعت ده صبح بود که دریافتیم راهمان به طرف بالا می رود و من ناچار بودم خیلی آهسته و با زحمت راه بروم .

پروفسور از من پرسید : موضوع چیه ، آکسل ؟

خسته شده ام .

چی گفتی ؟ خسته ؟ آن هم موقعی که هیچ کاری به جز پایین رفتن نباید بکنیم ؟

متاسفم عمو ، ولی مثل اینکه داریم بالا می رویم شیب راه از نیم ساعت قبل تغییر کرد . اگر همین طور برویم به سطح زمین برمی گردیم .

پروفسور که از این حرف خوشش نیامده بود سري تکیان داد . من خواستم برایش توضیح بدهم ولی او به تندی روی برگرداند و اشاره کرد که باید همچنان به جلو برویم . به دنبال هانس که پشت سرعموم راه می رفت حرکت کردم . اگر چنین نمی کردم از آنها عقب می افتادم ، راه را گم می کردم و آن موقع معلوم نبود چه بر سرم می آمد . من معتقد بودم که در حال پیش رفتن به سمت بالا هستیم و هرلحظه به سمت زمین نزدیکتر می شویم . از این بابت احساس خوشحالی و شادمانی می کردم چون ممکن بود به همین زودی ها ماری عزیزم را ببینم . نیمروز فرا رسید . دیواره های گذرگاه تغییر شکل داد . مواد آتشفشانی جای خود را به صخره های سخت داده بود که بصورت لایه های شیبدار پیش می رفت . ما از روی لایه های سنگ گرانیتم می گذشتیم دیگر تردیدی نداشتیم که راه را غلط می رویم .

ناگهان گفتیم : نگاه کنید . و به دوتا از صخره هایی که آنجا بودند و با یکدیگر تفاوت داشتند اشاره کردم .

خوب ؟ چه می خواهی بگویی ؟

ما به صخره هایی رسیده ایم که مربوط به دوره ای می شوند که نخستین جانوران و گیاهان بر روی زمین میزیسته اند . این حرف بود که پروفسور را وادار کرد چراغ دستی را بالا بگیرد و صخره ها را به دقت نگاه کند ، انتظار داشتم حرفم را باور کند و از آن تعجب نماید اما يك کلمه هم حرف نزد و همچنان به پیش رفتن ادامه داد .

من از خودم می پرسیدم: آیا عموم منظورم را فهمید؟ نکند از پذیرفتن حقیقت خودداری می کند و به روی خودش نمی آورد؟ این برای من روشن بود که ما راه را عوضی می رفتیم و این راه، ما را به دودکش کوه اسنی فلس نمی رسانید شاید هم این من بودم که درباره اهمیت تغییر صخره ها اشتباه می کردم. شاید ناخواسته خودم را به اشتباه می انداختم. با خودم گفتم: اگر حق با من باشد به زودی با بعضی نشانه های مربوط به گیاهان اولیه روبرو می شوم. حالا باید چشم هایم را خوب باز کنم.

در حدود یکصد متر که جلو رفتیم، نشانه ای که در جستجویش بودم پیدا کردم. حالا دیگر بر روی مواد آتشفشانی پیش نمی رفتیم و آنچه زیر پایمان بود خاک نرمی بود که نشانه هایی از گیاهان و صدف های اولیه بدان آمیخته شده بود. در اینجا دیگر پروفیسور لیدن براك می بایست حرفم را باور کند و از جلو رفتن خودداری نماید ولی او همچنان پیش می رفت.

بیش از این نمی توانستم تحمل کنم. يك صدف کامل را که از هزاران سال پیش بجا مانده بود برداشتم و شتاب زده خودم را به عموم رساندم و گفتم: این را نگاه کنید.

بله این يك صدف است، آکسل. این راه گرانیت و آتشفشانی نیست. این طور که معلوم است من اشتباه کرده ام ولی تا رسیدن به انتهای این گذرگاه نمی توان مطمئن بود.

حرف شما را می فهمم عمو، این را هم بگویم که اگر خطر تهدیدمان نمی کرد، نظر شما را می پذیرفتم و با شما از این راه می آمدم.

چه خطری ما را تهدید می کند؟

کمبود آب. ما آب کم داریم.

در این صورت، آکسل، باید آب کمتری بنوشیم.

## فصل نهم:

## در جستجوی آب

ناچار بودیم که آب کمتری بنوشیم. ذخیره آب آشامیدنی ما بیش از سه روز دوام نمی آورد و این موضوع را در آن شب که شام خوردیم متوجه شدیم. تمام روز بعد را تقریباً بدون آنکه کلمه ای حرف بزنیم به راه رفتن ادامه دادیم.

ناگهان خود را در برابر صخره بزرگی یافتیم که در تابش چراغ می درخشید و نورهایی که از آن باز می تابید به رنگ های گوناگون و بسیار زیبا درمی آمد. در آنجا متوجه شدم که سنگ واره های دیگری از موجودات زنده که هزاران سال پیش می زیسته اند پراکنده است. اینجا نردبانی بود که هر پله اش به دوره ای از عمر زمین و موجودات زنده اش اختصاص داشت و ما از آن می گذشتیم.

به نظر می آمد که پروفیسور لیدن براك به این موضوع اهمیت نمی دهد. او منتظر بود که یکی دو اتفاق مهم روی بدهد: یکی آنکه غاری در زیر پایش پیدا شود که ما بتوانیم از آن بگذریم و ما از آنجا به راهی که می خواستیم ادامه دهیم و یا اینکه به مانعی برخورد کنیم که ما را از پیش رفتن بازدارد. بعد از ظهر آن روز هم فرا رسید و هیچ يك از انتظارها برآورده نشد.



آن شب ، برای نخستین بار احساس کردم که تشنه هستم . روز جمعه به راهی رفتیم که در آن باد می وزید پس از ده ساعت متوجه شدم که آن صخره درخشان جای خودش را به رگه های تیره ذغال سنگ داده است . با خوشحالی گفتم : يك معدن ذغال سنگ .

عموم در پاسخ من گفت : معدنی بدون کارگر .

اوه . چه کسی می داند ؟

پروفسور گفت : من می دانم ، مطمئن هستم این گذرگاه با دست بشر ایجاد نشده است . خوب ، حالا وقت شام است .

هانس کمی خوراکی در پیش گذاشت . من به غذا میل نداشتم اما چند جرعه ای را که اجازه داشتم نوشیدم . فقط نیمی از ققمه آبی که در اختیار هانس بود برایمان باقی مانده بود و تمام آب آشامیدنی ما سه نفر همین بود . دو نفر همراه من با آرامش روی پتو دراز کشیدند و به خواب فرو رفتند . من هر چه کردم خواب به چشمم نیامد و تا صبح دقیقه شماری کردم .

در ساعت شش صبح شنبه ، بار دیگر پیش روی را شروع کردیم . بیست دقیقه گذشت و ما به دهانه غاری رسیدیم که چنان بزرگ بود که به نظر من نمی توانست با دست بشر ساخته شده باشد . در واقع ما نخستین انسانهایی بودیم که پای در این غار می نهادیم .

این دیواره های تیره رنگ چه داستان جالبی که برای ما تعریف می کردند ؟ من درباره آن دوره های چندین میلیون سال پیش می اندیشیدم ، به آن میلیونها سال قبل که بسترهای این ذغال سنگ ها تشکیل می شد . به آن منابع پرارزش و کان های سرشار از ثروت فکر می کردم که ما اینک از برابر آن می گذشتیم . دیگر احساس خستگی نمی کردم و آن را فراموش کرده بودم .

مسافرت ما در راستای این معدن ذغال سنگ تا بعدازظهر ادامه یافت .

عموم صبر و حوصله اش را به تدریج از دست می داد . به جایی می رسیدیم که چنان تاریک بود که دورتر از بیست متری خود را نمی توانستیم ببینیم و به همین علت هم نمی توانستیم حدس بزنیم که آن راه تا کجا پیش می رود . ساعت شش بود که ناگهان دیوار بلندی روبرویمان پیدا شد . سمت چپ و سمت راست ، بالا و پایین را نگاه کردیم . راه به پایان رسیده بود و ما خودمان را در بن بست یافتیم .

عموم گفت : خوب شد . حالا همه چیز معلوم می شود . ما از راهی که سکناسم رفته است نرفته ایم و هیچ کاری نباید انجام بدهیم غیر از اینکه از راهی که آمده ایم برگردیم . کمتر از سه روز دیگر به همان دو راهی تونل برمی گردیم . من گفتم : بله ، البته در صورتی که رمقی هم برایمان باقی مانده باشد .

خوب ، چرا نباید رمق داشته باشیم ؟

برای اینکه از فردا دیگر آب آشامیدنی مان تمام می شود .

پروفسور با لحنی سرزنش آمیز گفت : شهامت چطور ؟

من این دلیری را نداشتم که به این حرف پاسخی بدهم .

صبح روز یکشنبه به راه افتادیم . در پایان آن روز ، آخرین قطره آب ذخیره مان را نوشیدیم و بعد از آن فقط اندکی نوشابه برایمان مانده بود که من از نگاه کردن به آن هم نفرت داشتم چون گلویم را چنان به سوزش می آورد که نمی توانستم



نه ، این طور نیست ، آکسل . تو باید برگردی . نمی خواهم که جانت به خطر بیفتد . هانس با تو می آید ولی من می مانم .

شما را تنها بگذاریم ؟

گفتم که ، من اینجا می مانم . من این مسافرت را شروع کرده ام و هر طور شده آن را به آخر می رسانم و یا هیچ وقت بر نمی گردم . تو برو ، آکسل ، برگرد .

راهنما این صحنه را زیر نظر داشت و با بی اعتنایی مخصوص به خودش به حرف های ما گوش می داد و چیزی نمی گفت او به خوبی می دانست که چه وضعی ممکن است پیش بیاید و از اینکه من و عمویم از هم جدا شویم چندان خوشش نمی آمد هر چند این تصمیم ممکن بود سرنوشت و زندگی او را تغییر دهد . او آماده بود هر تصمیمی که اربابش بگیرد اجرا کند اگر عمویم می گفت که او بماند این فکر را بکار می بست و اگر به او دستور می داد که با من به سطح زمین برگردد این فرمان هم اجرا می کرد .

چطور می توانستم منظورم را برای او توضیح بدهم ؟ به نظر من لازم بود که ما دو نفر همفکر می شدیم و پروفیسور را تشویق می کردیم با ما به بلندیهایی اسنی فلز برگردد و در صورتی که لازم می شد او را به این کار مجبور می کردیم . من به طرف هانس رفتم و با او دست دادم . حرکتی نکرد و همچنان بی تفاوت ماند . او می دانست که من چقدر رنج می کشم ولی مثل ایسلندیهای دیگر سرش را به آرامی تکان داد و به عمویم اشاره کرد و گفت : هر چه ارباب بگوید .

من از خشم فریادی کشیدم و گفتم : ارباب ؟ تو دیوانه شده ای ؟ او که ارباب مرگ و زندگی تو نیست . ما باید هرچه زودتر برگردیم باید او را هم با خودمان ببریم . می فهمی ؟ حرفم را می شنوی ؟ بازوی هانس را گرفته بودم و تلاش می کردم او را بر خیزانم که عمویم حرف را قطع کرد و گفت : خودت را آرام کن ، آکسل . اگر هانس پیشنهاد تو را قبول کند قول و قرارش را برهم زده است و او چنین کاری نمی کند . خوب ، حالا به پیشنهاد من گوش کن .

من دست هایم را روی هم گذاشتم و منتظر حرف های عمویم شدم .

او گفت : تنها مشکل ما کمیود آب است . در سمت مشرق گذرگاه مواد آتشفشانی و ذغال سنگ ، هیچ چیز پیدا نکردیم . اگر از سمت مغرب برویم ممکن است شانس و خوشبختی به ما روی بیاورد .

من با شنیدن این گفته سرب تکان دادم و به عمویم فهماندم که نمی توانم حرف او را بآور کنم . پروفیسور به گفته اش این طور ادامه داد : بگذار حرفم را تمام کنم ، موقعی که شما خوابیده بودید ، من نگاهی به آن گذرگاه غربی انداختم . آن راه یکر است به طرف پایین میرود . چند ساعت که راه برویم به سنگ های گرانیتهای می رسیم و در آنجا حتما به چشمه های آب گوارا دست پیدا می کنیم . من مطمئن هستم و از شما دو نفر می خواهم که یک روز دیگر را هم تحمل کنید . اگر بعد از یک روز دیگر ، به چشمه آب نرسیدیم همین حالا سوگند می خورم که هر سه به سطح زمین برمی گردیم .

با خودم گفتم : برای او غیرممکن است بتواند یک چنین قولی را بکار بندد . نمی توان گفته او را تایید کرد ، او دچار اشتباه است .

در جواب عمویم گفتم : بسیار خوب ، هر چه می خواهید بکنید ، امیدوارم خداوند به این همه پشتکار شما پاداش بدهد . تنها چند ساعت فرصت هست . راه بیفتیم .

بار دیگر به کاوش و جستجو پرداختیم . این بار از سمت مغرب گذرگاه به پیش رفتیم . مثل گذشته این هانس بود که در جلو می رفت . هنوز صدمتری راه نرفته بودیم که پروفیسور در برابر دیواری ایستاد و چراغ دستی اش را بالا گرفت و فریاد کشید : این صخره های اولیه اند . حالا داریم راه را درست می رویم . به پیش .

گذرگاهی که در آن پیش می رفتیم در روزهای اول پیچ و خم زیاد داشت و هوای آن به تدریج سردتر می شد و گودال ها و

چاله های فراوان داشت . هر چه بیشتر به پایین می رفتیم لایه های بیشتری از صخره های اولیه در برابر خودمان می دیدیم اینجا بهترین مکانی بود که یک معدن شناس می توانست به مطالعه آن بپردازد . دیدن این صخره ها در این وضعیت ، شانس این که بتواند چنین صخره هایی را لمس کند برای هیچ معدن شناسی پیش نیامده است . لایه لایه هر صخره را که نگاه می کردیم سایه های رنگارنگ و از همه بیشتر سبز و زرد به چشم می خورد و نشان می داد که رگه های متعددی از مس و طلا در آن خوابیده است . این ثروت هایی طبیعی بود که از چشم آدم های پرطمع پنهان مانده بود .

کمی بعد به دیواره بلندی رسیدیم که جنس آن از نوعی کلسانی به نام میکا بود و به شدت برق می زد . نوری که از چراغ دستی های بر آن دیوار می تابید چنان بازتابی داشت که چشم را خیره می کرد و من خیال می کردم از داخل یک تونل برلیان عبور می کنم .

در حدود ساعت شش بعدازظهر بود که این فستیوال و جشنواره رنگارنگ به پایین رسید . دیواره ها بار دیگر تیره رنگ شدند . معدن میکا در این قسمت با مواد معدنی دیگر در هم می آمیخت تا سخت ترین صخره ها را بوجود بیاورد ، صخره ای که تمام فشار و سنگینی زمین را تحمل می کرد و خم نمی شد .

اکنون ساعت هشت بود اما هنوز اثری از آب پیدا نکرده بودیم . من از تشنگی دیوانه شده بودم . عمومیم هر لحظه پیش می دوید ، در نقطه ای می ایستاد و گوش می سپرد شاید صدای فرو ریختن آب را از چشمه ای بشنود . پاهایم شروع به لرزیدن کرد . تلاش می کردم خودم را سرپا نگاه دارم تا عمومیم ناچار به توقف نشود . این باعث می شد عمومیم به فکر پایان یافتن آن روز بیفتد .... آن آخرین روزی که او مهلت خواسته بود .

اما سرانجام نتوانستم طاقت بیاوردم ، فریادی کشیدیم و نقش زمین شدم و گفتم : کمک کنید . دارم می میرم .

عمومیم برگشت . دست هایش را روی هم گذاشته بود و به من نگاه می کرد . زیر لب گفت : همه چیز تمام شد . چهره خشمگین و غضبناک عمومیم آخرین چیزی بود که پیش از برهم نهادن چشم هایم به خاطر دارم . موقعی که چشم باز کردم آن دو نفر را دیدم که پتو بدور خود پیچیده بودند . از خودم پرسیدم : نکند خوابیده اند ؟

اما من که نمی توانستم بخوابم . خسته و ناتوان بودم بدنم درد می کرد . حرف های عمومیم در گوشم می پیچید که گفته بود : همه چیز تمام شد . کسی نبود که به من رسیدگی کند . چنان سست و ضعیف بودم که هیچ امیدی به بازگشت به سطح زمین نداشتم . در حدود شش و نیم کیلومتر از سطح زمین پایین آمده بودیم و من سنگینی آن همه وزن را روی شانه هایم احساس می کردم . تمام بدنم خرد و خمیر شده بود . نمی توانستم بخوابم ولی هر طور بود روی بستر گرانیب سرد و سخت دراز کشیدم .

چند ساعتی گذشت . سکوت مرگباری برقرار بود . هیچ گونه صدایی نمی توانست از پشت آن دیواره های پهن به گوش ما برسد . خیال کردم که صدایی می شنوم . فروغ کم رنگی به چشمم خورد که در تاریکی ناپدید می شد و فکر کردم این مرد توانای ایسلندی است که چراغ بدست از آنجا دور می شود . این پرسش به ذهنم دوید که چرا می خواهد ما را ترک کند ؟ آیا می خواست ما را در آنجا تنها بگذارد ؟ عمومیم خوابیده بود . حالا دیگر همه جا تاریک بود و من هیچ چیزی نمی دیدم . صدایی هم شنیده نمی شد . فریاد کشیدم . گفتم : هانس رفته . ما را تنها گذاشته . **هانس ! هانس !**

بشدت می ترسیدم اما چند دقیقه ای که گذشت شرمنده شدم و از اینکه خیال کردم هانس به چنین کاری دست زده خودم را سرزنش کردم . هانس مردی نبود که ما را در آن موقعیت دشوار تنها بگذارد . چرا که در واقع به طرف بالای گذرگاه نمی رفت بلکه پایین تر رفته بود که شاید راه نجاتی پیدا کند . آیا ممکن بود چیزی پیدا کرده باشد ؟ آیا در آن سکوت شبانه آوایی به گوش او رسیده بود که من نشنیده بودم .

## فصل دهم :

## آب را یافتیم

مدت درازی گذشت و من در تمام آن در جستجوی این جواب بودم که چرا آن شکارچی آرام و راهنمای دلسوز ، ما را ترك کرده است . اندیشه های متفلسفانه در ذهنم می دوید . فکر می کردم که دیگر تا دیوانگی فاصله ای ندارم . آنچه بر من می گذشت گفتنی نیست . سرانجام صدای پایي شنیدم که بالا می آمد . این هانس بود که پیش ما برمی گشت . پرتویی بر دیوارها درخشید و کمی بعد بر گوشه ای که خیلی به ما نزدیک بود تابید . هانس را دیدم که بازگشته بود . پیش عموم رفت دستش را روی شانه او گذاشت و خیلی آرام بیدارش کرد .

عموم پرسید : چه شده ؟

هانس گفت : آب .

من که این کلمه را شنیدم از خوشحالی برخاستم و در حالی که فریاد می کشیدم و کف می زدم می گفتم : **آب ! آب !**

و بازوهایم را طوری تکان می دادم که انگار يك دیوانه واقعی هستم . عموم حرف او را تکرار کرد و گفت : آب ؟ کجا هست ؟

هانس جواب داد : پایین ، همین زیرپایمان . من پیش دویدم و دستهای راهنمایمان را به نشانه تشکر و قدردانی فشردم و او با نگاهی آرام و خونسرد به من چشم دوخته بود . به سرعت آماده شدیم و چیزی نگذشت که از تپه شیب داری پایین رفتیم . نیم ساعت بعد ، که نزدیک به دو کیلومتر راه رفته بودیم و ششصد متری بیشتر به طرف عمق زمین پایین رفته بودیم هنوز از چشمه خبری نبود و من بار دیگر دچار ترس و نگرانی شده بودم .

در يك لحظه ، صدایی همانند آوای رعد به گوشم خورد که از پشت دیواره های گرانیتی می آمد .

عموم گفت : هانس اشتباه نکرده بود . این صدای غرش يك رودخانه است .

پرسیدم : يك رودخانه ؟

هیچ شکی در آن نیست . يك رودخانه زیر زمینی در اطراف ما جریان دارد .

در حالی که سرپایمان ، امید و اشتیاق بود به شتاب ، پایین می رفتیم . کمی بعد من دیگر خسته شدم شنیدن صدای جاری آب روحیه ام را به من بازگردانده بود . رودخانه که در قسمت های بالایی سرمان جریان داشته حالا از پشت صخره های سمت چپ ما جریبان داشت . من صخره را با دست لمس می کردم شاید رطوبت آن را حس کنم ولی بی نتیجه بود . نیم ساعت دیگر هم گذشت . در این مدت نیز دو کیلومتر دیگر راه رفته بودیم .

دانستیم که راهنما هم در آن مدت که پیش ما نبود نمی توانسته دورتر از این برود . او به وجود ب در میان صخره ها پی برده بود و بی آنکه آب را ببیند یا بنوشد پیش ما برگشته بود .

این را دانستیم که صدای جاری آب به تدریج ضعیف می شود و معلوم بود که ما از آن دور می شویم . بهتر بود که برگردیم هانس در نقطه ای که به نظر می رسید نزدیک ترین فاصله تا رودخانه را دارد بر جایش ایستاد . من نزدیک دیوار نشستم . به خوبی تشخیص می دادم که آب از پشت صخره و در فاصله نیم متری جاری است اما دیوار صخره ای گرانبه مانع دست یافتن به آب می شود .

من به شدت دلسرد شدم ، کوچکترین فکری به ذهنم نمی رسید . هانس به من نگاه کرد و من لبخندی بر چهره اش دیدم . برپا ایستاد و چراغ دستی را بالا گرفت . خودش را به دیوار نزدیک کرد . گوشش را به صخره سنگی خشک نهاد و خیلی به آرامی برداشت و بار دیگر این کار را تکرار کرد . در چند نقطه دیگر هم به همین روش گوش سپرد . من فهمیدم که او می خواهد نقطه معینی را که صدای ریزش آب از آنجا بهتر شنیده می شود را پیدا کند . آن نقطه را در فاصله یک متری از پایین پیدا کرد . بار دیگر گوش سپرد و من نمی توانستم حدس بزنم که راهنمای ما در اندیشه چه کاری است .

کلنگ را به دست گرفت و من دانستم چه کار خواهد کرد .

### فریاد زد : نجات پیدا کردیم .

عمومیم که مثل من خوشحال شده بود گفت : بله ، هانس راست می گفت . چه راهنمای کم نظیری است .

باید بگویم ، هیچ کاری خطرناک تر از این نبود که دیوار را با کلنگ سوراخ کنیم . این دوار پشتوانه تمام کره زمین بود . اگر این دیوار می افتاد و به ما صدمه می زد چه می کردیم ؟ اگر آب با فشار زیاد بیرون می زد و دیوار را خراب می کرد چه می شد ؟ این خطر هـا واقعی بود ولی در آن لحظه کمتر به فکر آن بودیم و تشنگی شدید که ما را از پا انداخته بود فرصت فکر کردن را به ما نمی داد .

من و عمومیم برای سوراخ کردن دیوار با بی صبری تمام منتظر بودیم . هانس برخلاف ما دو نفر خیلی آرام و خونسرد بود و همچنان کلنگ می زد .

ضربه های کلنگ فرود می آمد و با هر صدایش قلب را در سینه می لرزاند . هانس آنقدر کلنگ زد که حفره ای به قطر پانزده سانتی متر در دیوار کنده شد . من رطوبت آب را در لب هایم احساس می کردم .

بعد از ساعتی کلنگ هانس در عمق شصت سانتی متری دیوار گرانبه را کنده بود . من از هیجان و دلهره می لرزیدم و عمومیم کلنگ دیگری برداشت تا به هانس کمک کند که ناگهان آب با صدای بلندی از سوراخ بیرون زد . هانس که با فشار آب به عقب پرتاب شده بود نتوانست از درد فریاد برنیاید .

من همین که دستم را در آب گذاشتم فریادی کشیدم . آب از شدت گرما می جوشید . گفتم : این که آب جوش است .

عمومیم گفت : به زودی سرد می شود . گذرگاه از بخار انباشته می شد و یک جریان آب داغ در آن راه می افتاد . چیزی نگذشت که توانستم آبی که سرد شده بود را بنوشم و چه دلچسب و گوارا بود ! چه لذتی داشت !

خلقت و ساختار پیچیده ما انسان ها بسیار جالب توجه است . ما انسان ها تنها در لحظاتی احساس خوشبختی واقعی می کنیم که از یک واقعه دردناک به شرایط مطلوب می رسیم به طور مثال ما هر روز به مقدار قابل توجهی آب می نوشیم اما مزه واقعی آب را فقط هنگامی می توانیم بدرستی تشخیص بدهیم که دچار تشنگی شدید شده ایم . نمی دانم شاید این خلقت ها ریشه در شهرنشینی و زندگی های ماشینی ما داشته باشد تنهایی توانم به طور خلاصه اینگونه بیان کنم که : این ریتم زندگیست که ما را به رقص وادار می کند اما هیچگاه نباید فراموش کنیم که انتخاب نوع رقص با ماست .

رقصی آرام و رمانیک چیزی شبیه تانگو و یا رقصی دیوانه وار و در شرایطی غیر طبیعی ؟ **تایپست**

این چه نوع آبی بود و از کجا می آمد؟ به این موضوع اهمیت ندادیم، این آب آشامیدنی هنوز گرم بود اما زندگی دوباره به ما بخشید. من که سرازپا نمی شناختم پی در پی آب می نوشیدم و از اطرافم خبری نداشتم.

پس از آن گفتم: این آب عنصر آهن دارد.

عمویم گفت: درست است. این کشفی که ما کردیم به همان اندازه باارزش است که مردم آلمان در جستجوهای خود به آب حیات رسیدند. من پیشنهاد کردم برای قدردانی از تلاش های هانس نام او را روی این چشمه آب حیات بگذاریم و بعد فریاد زد: موافقت شد. و بی درنگ نام آن چشمه را **هانس باخ** گذاشتیم.

هانس هیچ توجه ای به این موضوع نداشت. بعد از آنکه اندکی آب نوشید در کنشست و همچنان آرام به تماشا پرداخت و من گفتم: خوب، نباید بگذاریم این آب هدر برود. عمویم گفت: چرا؟ من فکر می کنم این آب برای همیشه جاری بماند.

این طور نیست عمو. بهتر است قمقمه ها را پراب کنیم و این سوراخ را ببندیم. هانس هم با تمام قدرتی که داشت نمی توانست سوراخی را که ایجاد کرده بود را ببندد چرا که اب با فشار بسیار زیادی بیرون می زد.

عمویم گفت: من فکر بهتری دارم.

چه فکری؟

چرا باید این سوراخ را ببندیم؟

برای اینکه... اما هر چه فکر کردم دلیلی برای این حرفم نیافتم.

بهتر است بگذاریم این آب به پایین بریزد. مسیر آب را به طرف پایین دنباله می کنیم تا همچنان که جان ما را نجات داد راهنمای ما هم باشد.

من گفتم: چه فکر جالبی. با وجود این جریان آب دیگر دلیلی برای ترس از شکست باقی نمی ماند.

پروفسور خنده ای کرد و گفت: به این ترتیب، تازه می خواهی مانند من فکر کنی پسرم.

تازگی ندارد... من که از پیش به این نتیجه رسیده ام.

پس کمی صبر کن. باید چند ساعتی استراحت کنیم و بعد راه بیفتیم.

با اینکه کرومتر در دست من بود فراموش کرده بودم که حالا شب است. به زودی هر سه نفر ما به خواب آرامش بخشی فرو رفتیم.

## فصل دوازدهم :

## در زیر دریا

روز بعد که فرا رسید همه خستگی ها را فراموش کرده و سرحال آمده بودیم . من بیش از هر چیز از این تعجب می کردم که احساس تشنگی نمی کردم و علت آن را نمی دانستم . اما جریان آبی که نزدیک پاهایم بود جوابم را داد و همه چیز به یادم آمد . صبحانه خوردیم و اندکی از آن آب حیات نوشیدیم . من از هر نظر سرحال بودم . چرا مردی بااراده مثل عموی دانشمند من که در کشفیات خود با موفقیت روبه رو می شد ، راهنمای پرتلاش و سخت کوشی مثل هانس در اختیار دارد و برادرزاده ای مثل من که او را دوست می دارد نباید به کاوش هایش ادامه دهد ؟

اگر کسی پیدا می شد که به من پیشنهاد می کرد که با او به قله اسنی فلس برگردم بی تردید آن را نمی پذیرفتم . هر چه می خواست بشود ، ما فقط می بایست به طرف پایین می رفتیم . فریادی کشیدیم و گفتم : بیایید شروع کنیم . صدایم طنین انداخت و قدیمی ترین بازتاب ها را در جهان بیدار کرد . ساعت هشت صبح پنجشنبه نهم ماه ژولای بود که براه افتادیم . گذرگاه گرانیته پیچ و تاب می خورد و این جهت اصلی حرکت ما به سمت جنوب شرقی بود . عمومیم برای آنکه اشتباه نکند از عقربه جهت یاب چشم برنمی داشت .

شیب این گذرگاه بسیار تند بود . جریان مهربان آب به آرامی از نزدیکمان می گذشت و برای من مثل فرشته ای آسمانی و مهربان بود که ما را از گم شدن محافظت می کرد . من خیلی خوشحال بودم اما عمومیم این طور نبود . او گذرگاهی که حالت افقی داشت را نفرین می کرد چرا که می خواست حالت عمودی داشته باشد .

آن روز و همچنین روز بعد مقدار زیادی به طور افقی راه رفتیم و فاصله بسیار کوتاهی را به بطور عمودی پایین رفتیم و این برای عمومیم خوشایند نبود . بعدازظهر جمعه دهم ماه ژولای فرا رسید و مطابق محاسباتی که کردیم در فاصله 115 کیلومتری شمال شرقی ریک یویک بودیم و چهار و نیم کیلومتر در عمق زمین به پایین رفته بودیم . ناگهان یک غار وحشتناک پیش پایمان دهان باز کرد ، از آن نوع غارهایی که زمین شناسان به آن گسل می گویند عمومیم که دریافت غار خیلی عمیق است خوشحال شد و دست هایش را به هم قلاب کرد و گفت : حالا باید پیشرفت کنیم و دیگر زحمت چندانی در پیش نداریم . برآمدگی های روی صخره برای ما مثل راه پله بود .

هانس طناب را محکم به کمرهایمان بست و سفر ادامه یافت . نمی توان گفت که این مرحله از مسافرت خطرناک بود چون حالا دیگر به این نوع خطرها عادت کرده بودم . مسیر راه حالت دورانی داشت و ما بر گرد آن می چرخیدیم و پایین می رفتیم . مثل پلکانی که با دست انسان ساخته شده بود . هر پانزده دقیقه لازم بود استراحت کنیم . روی یکی از برآمدگیهای صخره می نشستیم و در حالی که غذا می خوردیم و آب می نوشیدیم با یکدیگر حرف می زدیم . هانس باخ در اینجا به آبشاری تبدیل شده بود و ما خیلی بیشتر از آنچه که می خواستیم آب در اختیارمان می گذاشت .

روزهای یازدهم و دوازدهم ژولای همچنان در مسیر پلکان پایین رفتیم و در حدود هفت و نیم کیلومتر دیگر در پوسته زمین سفر کردیم . حالا در حدود بیست کیلومتر پایین تر از سطح دریا بودیم . روز سیزدهم ماه ژولای بود که راهمان بسیار هموارتر شد ، شیب ملایم آن به سمت جنوب شرقی در حدود چهل و پنج درجه بود ولی به جای آنکه با صحنه های دیدنی و جالب روبه رو شویم مسیرمان یکنواخت و خسته کننده بود .

روز چهارشنبه پانزدهم ماه ژولای بر پایه محاسباتی که پروفیسور انجام داده بود در حدود بیست و هفت کیلومتر در اعماق زمین پایین رفته بودیم و در حدود یکصد و نود کیلومتر از بلندی های اسنی فلس فاصله داشتیم . شنیدن این گفته از پروفیسور مرا دچار تعجب فراوان کرد .



پروفیسور پرسید : به چه فکر می کنی پسرم ؟

به این فکر می کنم که اگر محاسبه شما درست باشد چندان فاصله ای تا رسیدن به جزیره ایسلند باقی نمانده است .

آیا واقعیت دارد ؟

می توانیم به آسانی بررسی کنیم .

من نگاهی به نقشه انداختم و بعضی اندازه گیریها را انجام دادم و گفتم : حق با من بود . ما از دماغه پورتلند گذشته ایم و در سمت جنوب شرقی ایسلند در زیر دریایی هستیم . عموم این حرف آخری را تکرار کرد و گفت : در زیر دریا ، ... و دست هایش را با خوشحالی به هم مالید ، و من توضیح دادم که : حالا در زیر اقیانوس به سر می بریم .

جای تعجبی نیست ، چه چیزی طبیعی تر از این است ، آکسل ؟ آیا این معادن ذغال سنگ شمال انگلستان نیست که در زیر دریا گسترده شده است ؟

ممکن بود این مطالب در نظر پروفیسور جنبه طبیعی و عادی داشته باشد ولی من از این فکر که آن همه آب بر بالای سرم باشد دلخوش نبودم . با این همه ، چندان تفاوتی در اینکه بالای سرمان کوه یا دریا باشد وجود نداشت . بخصوص تا موقعی که در طول مسیرمان از زیر لایه های گرانیتی سخت و سنگین می گذشتیم . چیزی نگذشت که خودم را با این فکر سازگار کردم که گذرگاه ما به تدریج عمیق و عمیق تر می شود و به سمت جنوب شرقی پیش می رود . بزودی خودمان را در اعماق بسیار زیاد زمین یافتیم .

چهار روز دیگر هم سپری شد . بعدازظهر شنبه هجدهم ماه ژوئن به دالان بسیار بلندی رسیدیم که جنس آن از گرانیت بود . عموم دستمزد هفتگی هانس را به او پرداخت و تصمیم گرفته شد که روز بعد از آن استراحت کنیم .

همین که یادم آمد که آن روز یکشنبه و روز استراحت است با تنبلی بیدار شدم . حالا دیگر به زندگی در اعماق زمین عادت کرده بودیم . خیلی کم پیش می آمد که به خورشید یا ستاره یا درختها یا شهرها فکر کنیم . برای ما که مثل سنگواره زندگی می کردیم چنین افکاری معنای خاصی نداشت چشمه آب سرشار از محبت زندگی در امتداد کف دالان جاری بود انقدر از پای چشمه دور شده بودیم که آب چشمه اکنون کاملا سرد و گوارا بود و می توانستیم آن را برداریم و بنوشیم .

صبحانه خوردیم و پروفیسور می خواست یادداشت های روزانه اش را مرتب کند . او با همان آرامشی که مخصوص خودش بود گفت : می خواهم وقتی به آلمان برگشتیم بتوانم یک نقشه کامل از وضعیت زیرزمین تهیه کنم .

خیلی جالب می شود ، عمو ، ولی برای تهیه چنان نقشه ای اطلاعات کافی جمع آوری کرده اید ؟

بله ، تمام زاویه ها و شیب ها را یادداشت کرده ام . حالا بهتر است وضع و موقعیت فعلی خودمان را بررسی کنیم جهت یاب را بردار و به من بگو در کدام جهت مسافرت کرده ایم .

من جهت یاب یا کامپاس را آماده کردم و موقعیت را به عموم چنین گفتم : از شرق به جنوب .

پروفیسور گفت : خوب است . بعد شروع به انجام بعضی محاسبات کرد و این کار را بسیار سریع انجام داد و گفت : اینطور که من برآورد می کنم در حدود 320 کیلومتر از نقطه شروع مسافرتمان دور شده ایم .

به این ترتیب حالا در زیر آبهای اقیانوس اطلس بسر می بریم ، این طور نیست ؟

کاملا .

و ممکن است همین حالا بر بالای سرمان طوفان شدیدی دریا را به هم می آورد و کشتی هایی که گرفتار طوفان شده اند در کام امواج خروشان فرو می روند ؟  
بله .

و نهنگ ها که بزرگترین موجودات زنده هستند همین حالا با دم هایشان بر سقف زندان ما می زنند ؟

به خودت ترس راه نده ، آکسل ، آنها نمی توانند این سقف را تکان بدهند . ————— حالا بهتر است یک بار دیگر موقعیت مان را بررسی کنیم . ما اکنون در حدود 320 کیلومتری بلندی ————— اسنی فلس هستیم و من حدس می زنم که در حدود 75 کیلومتری در سطح زمین باشیم .

ولی دانشمندان می گویند که حداکثر ضخامت پوسه زمین 75 کیلومتر است ؟  
می دانم .

و اگر درست گفته باشید ، دمای اینجا باید 1500 درجه سانتی گراد باشد .  
باید این طور می بود ، پسر .

در این صورت تمام این صخره گرانیث باید به حالت گداخته می بود .  
بله ، اما می بینی که گداخته نیست . دماسنج چه می گوید ؟

27/6 درجه .

به این ترتیب دانشمندان یک هزار و چهارصد و هفتاد و دو و چهاردهم درجه اشتباه کرده اند و همفري ديوي راست مي گفت نظر تو درباره آن چیست ؟  
نظري ندارم .

من هنوز هم نظریه مربوط به گرمای زمین را باور داشتم ، هر چند که وجود چنان گرمایی را احساس نمی کردم شاید مواد آتشفشانی سرد شده اطراف ما اجازه نفوذ گرما به این سوی را نمی دهد . ولی من نمی خواستم در این باره گفتگو بکنم و به همین علت بود که موضوع را عوض کردم . من گفتم : ————— ان ، در ایسلند ، اندازه شعاع زمین در حدود هفت هزار و دویست کیلومتر است ، این طور نیست ؟  
بله .

و ما هفتاد و پنج کیلومتر از آن را پیموده ایم .

بله .

و این فاصله را در حدود بیست روز طی کرده ایم .

در حدود بیست روز .

با این حساب باید دوهزار روز دیگر وقت صرف کنیم تا به مرکز زمین برسیم . یعنی در حدود پنج سال و نیم . پروفیسور خاموش ماند و من به سخن ادامه دادم و گفتم : علاوه بر این ، اگر برای پیمودن هر هفتاد و پنج کیلومتر بطور عمودی ناساچار باشیم سیصد و بیست کیلومتر را به طور افقی ببیمانیم ، مدتها پیش از آنکه به مرکز زمین برسیم از نقطه نامعلومی از سطح زمین سردر خواهیم آورد .

عموم که عصبانی شده بود گفت : این چیزها را سرهم بندی نکن . یک مرد دیگر هم این مسافرت را انجام داده و من درصدد هستم این مسافرت را تمام کنم .

من امیدوارم بتوانیم ولی ...

زبان را نگاه دار ، آکسل ، این قدر پرت و پلانگو . فشار سنج را نگاه کن و به من بگو .

این نشان می دهد که فشار تقریباً زیاد است .

خوبست ، به تدریج که پایین می رویم ، فشار را به من خبر بده ، بدن های ما به تدریج به تنفس این هوا عادت کرده و بدین ترتیب زحمتی برای ما پیش نخواهد آمد .

غیر از گوش درد شدید .

مهم نیست . اگر سریع تنفس کنی درد گوش تو برطرف می شود .

البته .

و بعد با خودم گفتم که این بار هم نتوانستم عموم را مجاب کنم .

گفتم : به هر حال زندگی در اینجا لذت بخش است . هیچ متوجه شده اید که در اینجا چقدر خوب می توانیم بشنویم ؟

شده ام .

ولی این چگالی افزایش خواهد یافت ؟

خواهد یافت . چگالی افزایش خواهد یافت و ما بزودی متوجه خواهیم شد که سبک و سبکتر می شویم .

بدین ترتیب چگونه می توانیم به پایین رفتن ادامه بدهیم ؟

ناساچار می شویم جیب هایمان را از قلوه سنگ ها پر کنیم .

من با حالتی تردید آمیز گفتم : عموجان ، شما برای هر پرسشی پاسخی آماده دارید . ولی یک پرسش بود که یقین داشتم عموم نخواهد توانست به آن پاسخ بدهد و آن این بود که اگر سکناسم به مرکز زمین مسافرت کرده باشد با توجه به اینکه در آن زمان هنوز فشار سنج اختراع نشده بود ، سکناسم چگونه توانسته بود تشخیص بدهد که به مرکز زمین رسیده است ؟

عموم و من بقیه آن یکشنبه را با محاسبه کردن و گفتگو گذرانیدیم . من با آنچه پروفیسور می گفت موافقت می کردم و به هر کجا که هانس ما راهنمایی می کرد به دنبالش می رفتیم و بی هیچ پرسشی پای در جای پایش می گذاشتیم . او راهنمای ما بود .

## فصل دوازدهم :

## تنها

شیب های تندتر ما را اکنون به طرف داخل زمین راهنمایی می کرد . گاهی در يك روز می توانستیم شش تا هشت کیلومتر به طرف مرکز زمین پایین برویم . این يك فرو رفتن خطرناک بود که با چنین سرعتی انجام می شد و ما این موقعیت ها را در سایه مهارت زیاد و کنترل دقیق هانس بدست می آوردیم . این ایسلندی آرام و خونسرد در بسیاری از موارد به من و عموم کمک می کرد و اگر او همراه ما نبود تا جـان ما را نجات بدهد در همان روزهای اول مسافرت از بین می رفتیم .

هر روز بیش از روز دیگر راهنمایان خاموش و کم حرفتر می شد ، هرچند فکر می کردم که خود ما هم چنین هستیم . هرکس که مثل ما بدون آنکه يك کلمه به زبان بیاورد از میان این چهاردیواری ها بگذرد توانایی حرف زدن را از دست می دهد .

بیش از دو هفته گذشت . روز هفتم آگوست بعد از محاسبه ای که انجام شد دانستیم که در حدود یکهزار و پانصد کیلومتر در عمق زمین پایین رفته ایم . یکصد و پانزده کیلومتر صخره ، اقیانوس ، خشکی و شهرهای مختلف را روی سر داشتیم و با این حساب در حدود ششصد و پنجاه کیلومتر از ایسلند دور شده بودیم .

آن روز ، گذرگاه ما با شیب تندی پیش می رفت من پیشاپیش می رفتم . یکی از چراغ ها در دست عموم بود و آن دیگری را من برداشته بودم ، بعضی وسایل دیگر را که با آن گرانبی ها را امتحان می کردم همراه داشتم . برگشتم و پشت سرم را نگاه کردم و ناگهان متوجه شدم که تنها مانده ام . با خود گفتم : این طور که معلوم است یا من خیلی با سرعت پایین آمده ام یا هانس و عموم در جایی توقف کرده اند . خوشبختانه خیلی آسان می توانستم از این راه برگردم . پانزده دقیقه به این سو و آن سو رفتم ولی کسی را ندیدم ، عموم را صدا کردم اما جوابی نشنیدم . صدایم در پژواکهای دیوارها محو می شد .

داشتم صبر و طاقتم را از دست می دادم با خودم گفتم : آرام باش ، فقط يك گذرگاه وجود دارد . من جلوتر از آنها بودم و حالا باید از همان راه برگردم تا به آنها برسم . نیم ساعتی هم از دیواره ها بالا رفتم . نشستم و گوش سپردم شاید صدایشان را بشنوم چون اگر آنها هم مرا صدا می کردند در آن سکوت عمیق ، صدای آنها تا فاصله های دور می رفت و من بخوبی می توانستم بشنوم . ولی گذرگاه در خاموشی سنگینی فرو رفته بود .

باورم نمی شد که تنها مانده باشم . ممکن نبود که گم شده باشم و با خودم می گفتم آدم هایی که راه خود را گم کرده باشند همیشه آن را پیدا می کنند و چون تنها يك گذرگاه وجود دارد و آن دو نفر از همین راه می آیند بی شك آنها را پیدا می کنم . تنها کاری که باید انجام دهم این است که تا می توانم از این گذرگاه بالا بروم . مگر اینکه آنها فراموش کرده باشند که من جلوتر از آنها بودم و برای پیدا کردن من از این راه به عقب برگردند ، ولی اگر هم چنین کنند باز خواهم توانست آن را پیدا کنم و خود را به آنها برسانم . فقط کافی است کمی عجله کنم . مطمئن هستم که پیدایشان می کنم .

اما این را هم بگویم که نیمی از حرف های خودم را باور نمی کردم . به علاوه این اندیشه ها به من کمک می کرد بتوانم فکر و خیال را جمع و جور کنم و دچار ترس و نگرانی نشوم . کمی بعد این فکر در مغزم پیدا شد که نکند من جلوتر از آنها نبوده ام ، بله ، همین طور بود ، من پیشاپیش آنها نبودم ، اما چرا ، این من بودم که جلوتر از آنها پایین می آمدم ، هانس و عموم پشت سرم بودند . هانس توقف کرد تا کوله پشتی را بر شانه هایش محکم ببندد . شاید در همان لحظه بوده که من از آنها جلو افتاده ام . اوه ، هر چه شده ، این درست یادم هست ، مثل همیشه تقصیر از من بود . حالا تنها کاری که باید بکنم این است که راهی که آمده ام را برگردم و خود را به آنها برسانم . شاید هم آنها خواسته اند با من شوخی کنند . عموم چه کار خوبی کرد که نگذاشت هانس سوراخی را که در آن دیوار ایجاد کرده بود ببندد . حالا برای چند هفته آب کافی ذخیره کرده ایم و این جریان آب می تواند راهنمای من باشد که بتوانم آنها را پیدا کنم . فکر کردم بهتر است پیش از

آنکه از گذرگاه بالا بروم بدنم را بشویم و این بود که به طرف هانس باخ رفتیم .

با تعجب فراوان ، متوجه شدم که روی صخره بزرگ گرانیت سخت ایستاده ام . جریان آب از نزدیک پاهایم می گذشت .

برای من ممکن نیست که نومیدی و سرشکستگی خودم را در آن لحظه شرح بدهم . من زنده بگور شده بودم . کمی بعد از تشنگی و گرسنگی می مردم . دست هایم را به دو طرفم باز کردم و سنگ گرانیت را بغل گرفتم . چقدر سخت و سرد بود . حالا می توانستم علت آن سکوت عمیق را که در آن پایین برقرار بود را بفهمم . ولی چرا جریان آب را گم کرده بودم ؟ واضح است . گذرگاه به دو شاخه تقسیم می شد و من به دنبال یکی از شعبه ها رفته بودم در حالی که همراهانم راه دیگر را انتخاب کرده بودند .

من گم شده بودم در زیر یکصد و پانزده کیلومتر صخره تنه‌ا مانده بودم . احساس می کردم که به بن بست رسیده ام و نابودیم را به چشم خواهم دید . بهتر بود که خودم را هر طور می شد سرگرم می کردم . فکر کردن تنها راه رهایی بود . به آنچه در آن بالا ، در سطح زمین دیده بودم فکر می کردم . به شهر هامبورگ ، به خانه خیابان کینگ و به نامزد ماری فکر می کردم . درباره مسافرتانم به ایسلند ، آقایی فریدریکسن و ارتفاعات اسنی فلس ، همه چیز برایم جان می گرفت . ولی کدام قدرت بشری می توانست آن صخره ها را از روی سرم بردارد و مرا به آنجا برگرداند .

چه کسی می توانست حتی راه بازگشتی به جایی را که همراهانم بودند را به من نشان بدهد ؟

دیگر امیدی برایم باقی نمانده بود . آهی کشیدم و زیر لب گفتم : اوه ، عمو جان ، کجا هستی ؟

ناگهان این فکر در ذهنم پیدا شد که از دنیای پنهانی کمک بخواهم . از خدا ، از فرشتگاه و از قدیسان خدا درخواست کمک کنم . دعاهایی که در کودکی فرا گرفته بودم در ذهنم جان گرفتند . دعاهایی که مادرم به من یاد داده بود و هنوز به خاطر داشتم . چه خوب ، بی درنگ زانو زدم و به نماز و دعا مشغول شدم . کمی بعد آرامشی بر روحم سایه افکند و به خوبی توانستم وضع و موقعیت خودم را درک کنم .

به گمان من این مضحک ترین عادات آدمیان است که هنگامی که خود را گرفتار می بینند یاد یک قدرت پنهان می افتند و سعی می کنند بواسطه توسل به این باور خود را از مهلکه ای که در آن گرفتار آمده اند نجات بخشند . اما هیچ شده هنگام شادایی و بیروزی هایمان به یاد چنین قدرتی باشیم ؟ من شك دارم اگر هم باشد بیشتر جنبه ریاکارانه دارد تا حقیقی ....

### تایبست

قیمه ام پرآب بود و غذای کافی برای سه روز در کوله پشتی داشتم . مشکل من این بود که نمی دانستم برای پیدا کردن همراهانم از جایی که هستم به پایین بروم یا بالا بیایم ؟ واضح بود که می بایست بطرف بالا می رفتم و تا آنجا که از همراهانم جدا شده بودم بالا می آمدم . بعد هم با توجه به این که جریان آب باید در زیر پایم باشد کم کم مسیر اب را به طرف بالا دنبال می کردم و بدین ترتیب می توانستم تا کوه اسنی فلس هم بالا بروم .

چرا بیشتر به این فکر نیفتاده بودم ؟ این فرصت مناسبی برای من بود که به سلامت از اعماق زمین بیرون بیایم . لازم بود که یک بار دیگر آن چشمه آب را پیدا می کردم به عصای آهنی ام تکیه دادم و به راه افتادم . شیب آنجا تقریباً تند بود ولی قلب من سرشار از امید بود و این را هم می دانستم که چندان کاری از من بر نمی آید . تلاش بسیاری کردم تا راه خودم را از میان شیب صخره ها بسوی بالا پیدا کنم و یا با توجه به ترتیب لایه های زمین راه خودم را بیایم ولی هیچ یک از آنها به من کمکی نکرد .

نیم ساعت گذشت و گذرگاه من به بن بست رسید . به دیوار روبه رویم که صخره سنگی محکمی بود برخورددم و به زمین افتادم . شکست خورده و بدون هیچ امیدی روی سنگها دراز کشیدم و در حالیکه سراپایم از ترس می لرزید چشم هایم را بستم . امیدی نداشتم بتوانم از جا برخیزم . من با مرگ جـــــان می سپردم که غم انگیزترین و سوزناک ترین مرگها می توانست باشد . تمام نیرویم را در گلویم جمع کردم و بلندترین فریادم را کشیدم ، ولی پاسخی نیامد ، سینه ام تنگی

گرفت و به سختی می توانستم نفس بکشم . کمی بعد مشکل دیگری پیش رویم دیدم . چراغ فانوسی که همراه داشتم موقعی که زمین خورده بودم شکسته بود و به تدریج نورش کم و کمتر می شد .

چراغ کم نور می شد و هر لحظه بر هراس و نومیدي من افزوده می گردید . بهتر بود چشم همی ——— ایم را باز می کردم . سایه هایی را دیدم که روی دیوار افتاده بود و تکان می خورد . يك لحظه هم دل نداشتیم چشم هایم را ببندم . نور چراغ هر لحظه کمتر می شد ، کم فروغ و باز هم کم فروغ تر ... تا آنکه به کلی خاموش شد و من خود را در تاریکی کامل یافتم .

ناگهان عقده در گلویم باز شد و نعره ای کشیدم . نوری نبود و من نابینا شده بودم . هیچ چیز را نمی دیدم . حتی دست و پاهاي خودم را نمی توانستم ببینم . برخاستم و در حالیکه دست هایم را جلو برده بودم تلاش کردم تا راه به جایی پیدا کنم و دور و برم را لمس می کردم . این بار به طرف پایین می رفتم ، پایین و باز هم پایین ، بطرف شکم روی زمین می رفتم فریاد می زدم ، گریه می کردم ، روی صخره های نوک تیز می افتادم و هر طور بود برمی خاستم و به همه جا دست می کشیدم . سرم شکسته بود و از آن خون می آمد ، رطوبت آن را روی صورتم احساس می کردم و دیگر می دانستم که چیزی به پایان زندگیم باقی نمانده است .

من هیچ گاه نخواهم فهمید که از کجا به پایین پرت شده ام . پس از چندین ساعت که گذشت ، دل از جاتم برکندم و خودم را رها کردم . به زمین افتادم و از هوش رفتم .

بار دیگر که بهوش آمدم صورتم غرق اشک هایم بود به هیچ روی نمی توانستم بدانم بدانم چند ساعتی بی هوش بوده ام . همین قدر می دانم هیچ کس آن همه مدت را در تنهایی نگذرانده است . سرتاپایم را خون گرفته بود . نمی خواستم به چیزی فکر کنم ، دیگر بیزار بودم . درد فریادم را بلند کرد . آرزو می کردم کاش مرده بودم . سینه خیز به طرف دیواری پیش رفتم . چیزی نگذشت که صدای مهیبی مثل صاعقه شنیدم که هر لحظه نزدیک تر می شد . اشتباه نمی کردم صداها از دور دست می آمد ولی فهمیده می شد . بله ، کلمه هایی گفته می شدند ولی از شدت هیجانی که دچار شده بودم با خودم گفتم : دچار وهم و خیال شده ام . ای مرگ ، این هم من . اما نه ، بار دیگر گوش کردم ، صداهایی شنیده می شد . من آنقدر سست و بی رمق بودم که نمی توانستم بخوبی بشنوم و نمی توانستم آنچه را که می شنیدم درست درک کنم . اما يك نفر حرف می زد . یقین داشتم .

در يك لحظه فکر کردم این کلمه ها را خودم گفته ام و حالا پژواک آن را از دیواره ها و صخره ها می شنوم .

شاید بی آنکه بدانم فریاد کشیده ام . لب هایم را برهم فشردم و بار دیگر گوش پر دیوار نهادم و نفس در سینه نگه داشتم . بله ، يك نفر حرف می زد .

بعد از اینکه خودم را از دیوار جدا کردم و دو سه متر از آن دور شدم ، باز هم می توانستم صدا و کلمه هایش را بشنوم چند لحظه گذشت و من صدای اندوهناکی شنیدم که این کلمه ها را تکرار می کرد : او گم شده .

این صدای چه کسی بود ؟ غیر از عمومیم و هانس در آنجا کس دیگری نبود . با تمام نیرو و توانی که داشتم فریاد کشیدم :

**کمک ..... ک ..... م ..... ک**

بعد منتظر شدم و گوش سپردم شاید صدایی به من جواب بدهد ، در آن تاریکی هراس آور هیچ صدایی به من جواب نداد . شاید این ضعف صدایم بود که تنها برای خودم قابل شنیدن بود و به گوش همراهانم نمی رسید . با خودم گفتم : باید خودشان باشند . این صدای آنهاست . کدام آدم های دیگری ممکن است تا عمق صد و چند کیلومتری زمین پایین آمده باشند ؟

بار دیگر گوش سپردم . به دیوار نزدیک شدم و گوش روی آن نهادم ، چند جا را امتحان کردم تا اینکه در نقطه ای توانستم صدای آنها را بهتر بشنوم . باز هم این کلمه به گوشم خورد : او گم شده . و همان صدای رعدآسا به دنبالش شنیده شد . سپس توانستم نام خودم را بشنوم این صدای عمومیم بود که با راهنما صحبت می کرد .

ناگهان همه چیز را فهمیدم . این صداها از پشت دیوار شنیده می شد . این که ممکن نبود ، دیوار از جنس گرانبه بود و صدا نمی توانست از میان چنین دیواری بگذرد ..... بلکه صداها در امتداد دیوار پیش می آمد و در همان راستا به گوش من می رسید .

بر خودم مسلط شدم و خونسردی و آرامشم را حفظ کردم . دهاتم را به دیوار نزدیک کردم و با تمام نیرویی که داشتم فریاد کشیدم : عمو لیدن براك .

چند ثانیه گذشت که برای من مثل صدها سال بود . در آخر آن چند ثانیه این کلمه ها را شنیدم .

آکسل . آکسل . این تو هستی ؟

جواب دادم : بله . بله

کجا هستی ؟

من گم شده ام . و در تاریکی افتاده ام . همه جا تاریک است .

پس چراغ ؟

خاموش شده .

و جریان آب ؟

نمی بینم . ناپدید شده .

آکسل ، پسر خوبم ، ناراحت نباش .

من هیجان زده ام . با من حرف بزنید .

عمویم گفت : امیدوار باش پسر . چندبار برای پیدا کردن تو از گذرگاه بالا رفتیم و پایین آمدیم اما بی فایده بود ، اوه پسر ، من برایت اشک ریخته ام . دست آخر به طرف هانس باخ برگشتیم و پایین آمدیم . شلیک هوایی هم کردیم که صدایش را بشنوی . هنوز نمی توانیم دست یکدیگر را بگیریم ولی امیدواریت را از دست نده پسر ، حالا دست کم می توانیم صدای یکدیگر را بشنویم .

هر چه بود گذشت و حالا نور امید در قلبم می تابد . لیهیم را به دیوار گذاشتم و از ته دل آن را بوسیدم و بعد گفتم : عمو جان . چند ثانیه بعد صدای عمویم را شنیدم که گفت : بله . پسر .

اول باید بدانیم چقدر با هم فاصله داریم . بگویید ببینم ، کرونومتر همراه دارید ؟

بله همراه هست .

خوب ، حالا نامم را بلند بگویید ، در همان لحظه ای که صدایم می کنید زمان را به یاد بسپارید ، همین که صدای شما را شنیدم ، نامم را تکرار می کنم و شما باید لحظه ای را که صدای من به شما می رسد را بخاطر بسپارید .

بسیار خوب ، تو حاضری ؟

بله .

حالا من می خواهم تو را صدا بزنم .

همین کار را کردیم و بلافاصله بعد از اینکه کلمه آکسل را شنیدیم آن را تکرار کردم . بعد کمی منتظر شدم . عمویم گفت :  
چهل ثانیه . از لحظه ای که من گفتم : " آکسل "

تا لحظه ای که صدای تو را شنیدم که گفتی آکسل چهل ثانیه طول کشید . بدین ترتیب برای آنکه صدای هر يك از ما به آن دیگری برسد بیست ثانیه می گذرد . اگر صدا در هر ثانیه سیصد و شانزده متر پیش برود در بیست ثانیه مسافتی نزدیک به 6324 متر و یا کمی بیش از شش کیلومتر خواهد پیمود .

با خودم گفتم : بیش از شش کیلومتر . این خیلی زیاد است . حالا من باید پایین برم یا بالا ؟

مشکل را از عمویم پرسیدم و او گفت : پایین بیا ، حالا گوش بده تا دلیلش را بگویم . ما در داخل يك غار بزرگ هستیم که راهها و گذرگاه های زیادی به آن می رسد . راهی هم که تو در آن هستی به همین غار می رسد چون به نظر می رسد که تمام شکاف ها و حفره ها از همین غار شروع می شود . بنابراین برخیز و دست بکار شو . اگر مجبور هستی دراز بکش و آهسته پایین بیا . روی شیب گذرگاه می توانی سربخوری و آغوش ما برای خوش آمدگویی به تو پسر عزیزم باز است .

**بیا پسر . زودتر بیا .**

حرف های عمویم اثر خودش را کرد و به من شهادت بخشید .

به عمویم گفتم : من حالا راه می افتم . بعد از اینکه جایم را ترک کنم دیگر نمی توانیم با هم حرف بزنیم . بنابراین فعلا  
خداحافظ .

خداحافظ ، آکسل ، خداحافظ .

این آخرین کلماتی بود که می شنیدم . گفتگوی جالب و سرگرم کننده من و عمویم از فاصله شش کیلومتری در شکم زمین به یکدیگر می پیوست و با امید به نجات من به آخر می رسید . با توجه به اینکه صدای عمویم به من رسیده بود حدس می زد که بین من و عمویم مانعی وجود ندارد . اگر مسیر صدا را دنبال می کردم و اگر توان و قدرتم اجازه می داد خودم را به او می رساندم برخاستم و هر طور بود بدنم را جلو کشیدم . شیب راه کاملا ملایم و هموار بود و من خودم را در شیب مسیرم رها کردم . به تندی پایین می رفتم و هر لحظه سرعتم بیشتر می شد . دیگر نمی توانستم جلوی سرعت خودم را بگیرم . زمین از زیر پایم کشیده شد و من به طور عمودی به پایین افتادم . سرم به صخره ای خورد و دیگر از هوش رفتم .

همین که به هوش آمدم ، خودم را در جایی نیم تاریک و روی پتو دیدم . با اولین ناله ای ، عمویم دستم را گرفت . چشمهایم را باز کرد از خوشحالی فریاد کشید و گفت : **او زنده است . او زنده است .**

من با سستی و بی حالی گفتم : بله ، زنده ام .

عمویم مرا در آغوش گرفت و گفت : پسر عزیزم ، نجات پیدا کردی . صورتم را بوسید . دست به سر و صورتم کشید و دست و پایم را بررسی کرد . معلوم بود که از نجات من خوشحال است . این رفتارهای سرشار از عاطفه از يك پروفیسور کمتر دیده می شود . کمی بعد هم ، هانس سر رسید و من برق خوشحالی را در چشمانش دیدم . همین که دریافت عمویم دست مرا بدست گرفته لبخند زد و گفت : روز بخیر . و من توانستم خیلی آهسته بگویم : روز بخیر هانس ، روز بخیر . خوب ، عموجان ، حالا به من بگوئید کجا هستیم ؟



فردا می گویم ، آکسل ، تا فردا تو احتیاج به استراحت داری .

دست کم بگویند ساعت چند است و چه روزی است ؟

ساعت یازده از شب یکشنبه نهم آگوست حالا دیگر فقط استراحت کن و سوال های بعدیت را به وقت دیگری واگذار کن .

بنابراین سه روز بوده که من در تنهایی بوده ام . خیلی ضعیف و خسته شده بودم و در حالیکه به آنچه بر سرم آمده بود فکر می کردم خودم را بدست فرشته خواب سپردم .

روز بعد که از خواب برخاستم ، دور و برم را نگاه کردم تمام پتوهایی را که با خودمان آورده بودیم برای فراهم کردن جای خواب من پهن کرده بودند . جایی که من خوابیده بودم غار بزرگ و باشکوهی بود که استلاکتیت ها از هر طرفش آویخته بود و کف آن از شن های نرم فرش شده بود . هیچ چراغی روشن نبود ولی از یک روزنه کوچک پرتو ملایمی به درون غار می تابید .

صدایی همانند نجوای امواج ساحل به گوش می رسید ... این زمزمه بادی بود که در آنجا می وزید . نکند به سطح زمین بازگشته ایم ؟ نکند عمومیم از مسافرت پژوهشی خود دست برداشته ؟ شاید هم مسافرتش را با موفقیت تمام کرده است .

پروفسور بیدار شد و به پیش من آمد و با خوشحالی گفت : صبح بخیر ، آکسل . هانس و من تمام شب را بالای سرت کشیک می دادیم . خوب خوابیدی و حالا می بایست که حالت بهتر شده باشد .

در واقع همین طور است . خیلی متشکرم . من به شما ثابت می کنم که حالم بهتر است و این کار را با خوردن صبحانه ای که به من بدهید انجام می دهم .

اوه ، پسر ، کمی صبحانه برایت آماده کرده ایم دیگر تب نداری ، باید از هانس تشکر کنیم . زخم هایت خیلی زود بهبود یافته و این مایه تعجب است . عمومیم مقداری غذا برایت آورد . در حالیکه با اشتها می خوردم عمومیم به پرسش های من جواب می داد . این موضوع برایت روشن شد که افتادیم همراه با ریزش انبوهی قله سنگ بود و من درست در میان بازوهای عمومیم افتاده بودم .

عمومیم گفت : این یک معجزه است که تو جان سالم بدر برده ای ، بعد از این مواظب باش و هرگز به تنهایی حرکت نکن و از ما فاصله نگیر . اگر این اتفاق تکرار شود برای همیشه خواهد بود .

تکرار شود ؟ مگر هنوز این مسافرت تمام نشده ؟

من از تعجب هاج و واج مانده بودم و چشم هایم گرد شده بود . عمومیم بی درنگ پرسید : چه شده ، آکسل ؟

می خواهم چیزی از شما بپرسم . شما گفتید که حال من خوب شده .

بله .

و استخوان هایم نشکسته و سالم است .

همه اش سالم است .

سرم چطور است .

خیلی خوب است .

خوب ، من خیلی متاسفم که مغزم سرجایش نیست .

مغزت کجا نیست ؟

بله ، ما هنوز به سطح زمین برنگشته ایم ، این طور نیست . اینطور نیست ؟

نه ، برنگشته ایم .

معلوم است که من دیوانه شده ام . من که روشنایی روز را می بینم . صدای وزش باد و امواج دریا را هم می شنوم .

اوه ، همه اش همین ؟

نمی خواهید به من توضیح بدهید ؟

من نمی توانم توضیح بدهم ، ولی خودت همه چیز را به چشم می بینی .

در جایم نشستم و گفتم : پس بگذارید از اینجا بیرون بروم .

نه ، آکسل . ممکن است هوای آزاد برای تو مناسب نباشد .

هوای آزاد ؟ گفتید هوای آزاد ؟

بله ، سرعت باد تقریباً زیاد است .

ولی من احساس می کنم که حالم کاملاً خوب است .

کمی احتیاط کن پسر . مسافرت ما ممکن است بسیار طولانی باشد .

مسافرت ؟

بله ، امروز را هم استراحت کن . فردا سوار قایق می شویم .

سوار قایق ؟

نمی فهمیدم . حرف های عمومی برای من قابل درک نبود . آیا یک کشتی منتظر ما بود ؟ کنجاوی و بی قراری من چنان بود که عمومی متوجه شد حرفهایش بجای اینکه به من آرامش ببخشد ، مرا بی تاب و کم تحمل کرده است . این بود که به من اجازه داد از آنجا بیرون بروم .

به سرعت لباس پوشیدم ، یکی از پتوها را به دور خودم پیچیدم و غار را ترک کردم .



بله ، خیلی دوست دارم .

بعد از چهل روز که در زیرزمین زندگی کرده بودم ، نفس کشیدن در آن هوای مرطوب و آغشته به ذرات نمک کار دشواری بود . عموم گفت : خوب ، بازویم را بگیر و بیا به تماشای ساحل برویم . سمت چپ ما ، سخره های شیبدار روی همدیگر قرار گرفته بودند . آب از اطراف آنها پایین می ریخت . چشمه ها و جویبارها به آرامی به دریا می ریختند و من در میان آنها چشمه حیات بخش خودمان که پیدایش کرده بودیم را شناختم ، این همان هانس باخ بود . با دیدن این چشمه آهی کشیدم و با خودم گفتم : حیف که دیگر آن را نخواهم دید .

پروفسور گفت : مهم نیست . چه فرقی می کند کدام چشمه در طول راه با ما باشد ؟

حدود پانصد متر آن طرفتر ، یک جنگل عجیب پیش چشمم پدیدار شد . درخت هایش بلند بودند و شباهت زیادی به چترهایی داشتند که مردم در روزهای باران باران روی سرشان می گیرند . وزش باد آنها را تکان نمی داد و به نظر می رسید که از سنگ ساخته شده اند .

از هیجان به شوق آمده بودم و دلم می خواست که باز هم درخت های بیشتری ببینم و بر سرعت قدم هایم افزودم . همین که به زیر سایه آنها رسیدم ، تعجب من به آرزو تبدیل شد و عموم گفت : این فقط یک جنگل قارچ است .



عموم راست می گفت . این را می دانستم که قارچهایی هستند که طول آنها به دو نیم یا سه متر می رسد ولی اینها قارچهایی بودند که رنگ آنها سفید بود و طول آنها از ده تا دوازده و نیم متر می رسید و قسمت چتر بالای آنها مساحت زیادی را پوشش می داد . هزاران قارچ از همین نوع از آنجا برخاسته بود و چنان به همدیگر نزدیک بودند که نور نمی توانست از میان آنها بگذرد .

من می خواستم که باز هم جلوتر بروم . نیم ساعتی را در میان آن جنگل انبوه مرطوب و سایه پوش که هوای سردی داشت گردش کردیم و سپس به ساحل بازگشتیم . عموم به تندی گفت : خیلی جالب است ، باورنکردنی است . تمام این گیاهان به دوران دوم زمین شناسی تعلق دارند . اینها همگی گیاه های باغ دوست داشتنی ما هستند که در اولین روزهای عمر زمین پیدا شده اند . آکسل ، نگاه کن و همه اش را به خاطر بسپار . به آن استخوان هایی هم که از روی آنها می گذری نگاهی بینداز .

من پرسیدم : گفتید استخوان ؟

بله ، بله . اینها استخوان های حیوان های غول پیکری است که پیش از تاریخ ما زندگی می کرده اند .

یکی از استخوان‌ها را برداشتم و گفتم: این یکی از حیوان‌ها است و آنجا هم یک استخوان از پای حیوان است. این جانوران در ساحل این دریای زیرزمینی و در سایه این گیاهان غول‌پیکر زندگی می‌کرده‌اند. حتی بعضی اسکلت‌های کامل از آنها هم دیده می‌شود.

یکباره فکری در ذهنم پیدا شد. ممکن بود بعضی از آن جانوران هنوز هم زنده باشند که در پشت این قارچ‌های بلند و در دل این جنگل سرد پنهان شده و ما را تماشا می‌کنند. با کنجکاو و دقت به دور و برم نگاه کردم ولی اثری از آنها ندیدم.

این‌طور که معلوم بود ما تنها موجودات زنده‌ای بودیم که در این دنیای زیرزمینی بسر می‌بردیم. همین‌که باد از وزیدن می‌ایستاد، آرامش و خاموشی سنگینی بر این جهان زیرزمین گسترده می‌شد که آن را از کویر هم ساکت‌تر می‌کرد. من نگاهم را به دوردست بردم شاید بتوانم خط‌افق را ببینم. می‌خواستم ببینم دریا در کجا به پایان می‌رسد؟ تا کجا می‌رود؟ آیا می‌توانیم امیدوار باشیم که از آن عبور می‌کنیم؟

عموم تردید نداشت که این کار ممکن است. من نیم‌امیدی در دلم احساس می‌کردم و نیم‌دیگر قلبم را ترس پر کرده بود. ساعتی بعد، در امتداد ساحل و به طرف غار راه افتادیم و من در آنجا به خواب سنگینی فرو رفتم.

روز بعد از خواب برخاستم و کاملاً سرخسالم و شاداب بودم چند دقیقه در دریا آب تپتی کردم چون فکر می‌کردم شنا در آن دریا برای تندرستی من سودبخش خواهد بود. بعد از شنا گرسنه شدم و برای صبحانه خوردن به غار برگشتم.

هانس وظیفه آشپزی ما را هم به عهده داشت و چون در اینجا به آتش و آب هم دسترسی داشت خیلی بهتر می‌توانست از ما پذیرایی کند. قهوه را بسیار خوب تهیه می‌کرد. من هرگز قهوه‌ای با آن طعم دلچسب نخورده بودم. بعد از صبحانه عموم گفت: حالا موج دریا بالا می‌آید و ما باید آن را بررسی کنیم.

من پرسیدم: موج دریا؟

بله، البته.

منظورتان این است که نیروی کشش و جاذبه ماه و خورشید تا اینجا هم که ما هستیم می‌رسد؟

چرا که نه؟

در همان لحظه هانس گفت که مشغول گفت و شنود بر کنار ساحل بودیم، دیدم که بله، امواج کم‌کم به سوی ساحل پیش می‌آمدند. به عموم گفتم: حق با شماست. آنچه را که می‌بینم نمی‌توانم باور کنم. هرگز به چنین موضوعی فکر نکرده بودم، در داخل پوسته زمین، یک اقیانوس واقعی همراه با باد و امواجش وجود دارد.

عموم بار دیگر گفت: چرا که نه؟ آیا هیچ دلیل علمی وجود دارد که آن را رد کند؟

من که نشنیده‌ام... البته اگر نظریه مربوط به گرمای زمین را نادیده بگیریم.

بنابراین همفردی دیوی راست می‌گفت؟

واضح است. معلوم می‌شود که در این پایین دریاها و قاره‌های دیگری هم وجود دارد. جای تعجبی نیست که انواع ماهی هم در این آب‌ها زندگی کنند. بهتر است چند رشته نخ و قلاب ماهیگیری آماده کنیم.

این کار را می‌کنیم، آکسل. ما باید آنچه را که - می‌توانیم از این ناحیه کشف کنیم.

ولي عموجان ما اکنون واقعا کجا هستیم؟ هنوز این سوال را از شما نپرسیده ام.

در جهت افقی، از ایسلند یکهزار و سیصد و پانزده کیلومتر فاصله داریم.

این همه فاصله داریم؟ حالا جهت یاب را نگاه کنید ببینید جهت را جنوب شرقی نشان می دهد؟

بله.

چه مسافتی در زمین پایین آمده ایم؟

صد و سی و پنج کیلومتر.

گفتم: به این ترتیب در اینجا که ما هستیم باید کوه های پربرف اسکاتلند بالای سرمان باشد؟

پروفسور خندید و گفت: بله همین طور است و می بینی که این کوه ها تا اندازه ای سنگین اند و نمی توانیم وزن آنها را تحمل کنیم اما سقف بالای سرمان بسیار محکم است. این سقف را از بهترین مواد اولیه ساخته اند.

اوه، من از این نمی ترسم که این سقف فرو بریزد. فقط عموجان، بگویید ببینم چه نقشه ای در سرتان دارید؟

ما باید باز هم پایین برویم، اطمینان دارم همه چیز مثل گذشته با موفقیت پیش خواهد رفت.

ولي چطور می توانیم خودمان را به زیر این آب برسائیم؟

این را بدان که من خیال ندارم در این آب هسا شیرجه بروم. مطمئن هستم اگر به آن طرف دریا برویم راه های دیگری هم پیدا می شد.

فکر می کنید تا آنجا چقدر راه است؟

بین یکصد تا یکصد و پنجاه کیلومتر.

آه. ممکن نیست. این برآورد شما نمی تواند درست باشد.

نباید وقت را تلف کنیم. فردا باید سوار قایق بشویم.

دور و برم را نگاه کردم شاید قایقی را که می بایست با آن تا آن سوی دریا برویم را پیدا کنم.

پرسیدم: حالا که باید سوار قایق بشویم، خوب، پس قایقش کجاست؟

قایقی در کار نیست، پسر، يك كلك دوست داشتنی باید بسازیم.

يك كلك؟ ولي ساختن يك كلك يا يك قایق آن قدر مشکل است که از عهده ما بر نمی آید، از طرفی من که نمی بینم...

تو نمی بینی، آکسل، ولي اگر به دقت گوش بدهی ممکن است صدایش را بشنوی.

بشنوم؟ منظورتان چیست؟

بله ، بشنوی . صدای چکش زدن هانس را می گویم او همین حالا مشغول آماده کردن کلك است ، حالا بیا و تماشا كن .

بعد از پانزده دقیقه که راه رفتیم ، به جایی رسیدیم که هانس در پشت صخره بلندی بر روی يك لنگرگاه طبیعی مشغول آماده کردن کلك بود و من با شگفتی بسیار دیدم که يك کلك نیمه تمام روی شن ها دراز کشیده است . هانس برای ساختن ان کلك از تیرهای بلندی که از جنس يك نوع چوب عجیب بود استفاده کرده بود و تیرها و الوارهای زیادی دور و برش دیده می شد .

این چه نوع چوبیست عموجان ؟

چوب های فسیلی ، پسر ، چوب هایی که از تاثیر عمل آب دریا به صورت مواد معدنی درآمده اند .

اگر این طور باشد ، این چوب ها سنگین هستند و اگر با آنها کلك بسازیم در آب فرو می رود .

این طور نیست . فقط از چوب هایی که نیمی از آن فسیل شده استفاده می کنیم ، نگاه کن . عموم تکه چوبی به من نشان داد و آن را به دریا پرتاب کرد . چوب در مدت کوتاهی ناپدید شد . بعد روی آب آمد و روی آن شناور ماند . با خودم گفتم : خیلی جالب است .

بعد از ظهر روز بعد بود که ساختن کلك به آخر رسیده بود . درازی آن سه متر و پهنایش  $1/5$  متر بود . تیرهای چوبین آن را با ریسمان های تاب داده به هم بسته بود تا تخت گاهی آن از هم نرود . حایل ها را از دو تکه چوب باریک انتخاب کرده بود و آنها را محکم بسته بود . کف آن را با یکی از پتوها پوشانده بودند . کلك را به آب انداختیم و آن را روی دریای لیدن براک شناور ساختیم .

## فصل چهاردهم :

### مسافرت بر روی آب

روز سیزدهم ماه آگوست بود ، صبح زود برخاستیم و با اشتیاق فراوان منتظر آغاز این مسافرت آسان و کم زحمت بودیم . هرچه را نیاز داشتیم روی کف کلك رها شده بود : غذا ، لوازم ، وسایل ، تفنگ ها و مقدار زیادی هم آب آشامیدنی با خود برداشته بودیم . ساعت شش بود که پروفیسور فرمان داد بر کلك سوار شویم . هانس می بایست کلك را براند من ریسمان را که کلك را به تیرکی در ساحل بسته بودیم را آزاد کردم و راه افتادیم . در حالیکه بندرگاه طبیعی کوچکمان را ترک می کردیم عموم پیشنهاد کرد نامی برای بندرگاه انتخاب کنیم . من گفتم : ماری ، نامش را می گذاریم پورت ماری . این نام زیبا به نقشه ای که شما تهیه می کنید جلوه خاصی می دهد .

عموم موافقت کرد و گفت : نامش را پورت ماری می گذاریم .

باد در جهت شمال - غرب می وزید و ما هم در همان جهت به پیش رانیدیم .

عموم گفت : اگر با همین سرعت برویم در هر شبانه روز می توانیم نزدیک به چهل کیلومتر مسافرت کنیم و چیزی نخواهد گذشت که به ساحل روبه رو می رسیم .

من جوابی ندادم ، رفتم و نشستم و به تماشا پرداختم کمی بعد که دورتر شدیم ساحل از چشم اندازم ناپدید شد . نزدیک

نیمروز بود که تکه هــــای بزرگی از خزه ها و جلبك هاي پهن و بلند پدیدار شدند . من این را می دانستم که خزه ها و جلبك هاي دریا چنان بزرگند که می توانند از پیش روی کشتی جلوگیری کنند . ولی باید بگویم تا آن موقع چنین جلبك هايی ندیده بودم . طول هر يك به بیش از يك كيلومتر می رسید . از خود می پرسیدم کدام قدرتی می تواند چنین گیاهانی در آب بوجود آورد ؟

عصر آن روز فرا رسید ولی هوا تاریک نمی شد . روشنایی دریا تغییر نمی کرد و کم نمی شد . پس از خوردن شام ، خودم را روی کف كلك رها کردم و به خواب لذت بخشی فرو رفتم . روز بعد ، همانطور که عمویم یادآوری کرده بود ، شروع به تهیه گزارش های روزانه ای درباره این مسافرت عجیب کردم . این سرخط های آن گزارش ها هستند .

### جمعه ، چهاردهم ماه آگوست :

باد همچنان در جهت شمال به غرب می وزد . كلك به سرعت و یكراست پیش می رود چیزی در افق دیده نمی شود . چهل كيلومتر از ساحل دور شده ایم هوا بسیار خوب است . گرمای هوا 32 درجه سانتی گراد است . نیمروز که رسید ، هانس قلبی آماده کرد و تکه گوشتی به قلاب انداخت و آن را به نخ بست و در آب آویزان کرد . دو ساعت گذشت و چیزی بدست نیامد . کم کم به این فکر می افتادیم که از موجودات آبی در آن دریا خبری نیست . اما چیزی نگذشت که نخ و قلاب به پایین کشیده شد و هانس يك ماهی بزرگ را که تلاش می کرد از قلاب آزاد شود را از آب بیرون کشید .

این موجود عجیب را به دقت بررسی کردیم . شکل آن همچون ماهیهایی بود که پیش از آن دیده بودیم ولی تفاوت هایی هم داشت . برای مثال ، در این نوع ماهی اثری از دندان یا دم نبود .

نظر پروفیسور این بود که این ماهی به خانواده بخصوصی از انواع ماهی ها تعلق دارد که آنها هم اکنون به عنوان ماهیهایی فسیل شده می شناسند .

من پرسیدم : منظورتان این است که ما يك نوع ماهی صید کرده ایم که نسلش از بین رفته است ؟

پروفیسور که همچنان با دقت به آن نگاه می کرد گفت : همین طور است ، و حالا تو به نکته مهمی از آن پی خواهی برد ، يك موضوع بخصوص ، نکته ای که فقط ممکن است موقع ماهی گرفتن در آب های زیرزمینی پیدا شود .

خوب ، این چه مطلبی است ؟

این ماهی نابیناست .

نابینا ؟

نه تنها نابینا بلکه چشم هم ندارد .

من به دقت به ماهی صید شده نگاه کردم . گفته های عمویم درست بود . ولی چون فکر کردیم این موجود زنده ای است که مانند آن وجود ندارد ، آن را به آب برگردانیم ، اما دو ساعته نگذشت که ما تعدا زیادی از ماهی هایی را صید کردیم که همه آنها نسلشان از بین رفته بود و البته هیچ کدام هم چشم نداشتند .

دوروبرم را نگاه کردم و به آسمان چشم دوختم و با خودم گفتم حالا که ماهی های نایاب پیدا می شود چرا نباید پرندگان نایاب هم در آسمان پرواز کنند تا از این ماهی ها تغذیه نمایند ؟

پرنده خیــــــــالم پرواز کرد و اوج گرفت و من در رویا به دوره های پیش از تاریخ بازگشتم و چنین می دیدم که نخستین جانوران غول پیکر پیدا شدند ، بعد پرندگان بسیار بزرگ آمدند ، ولی پیش از آنها خزندگان بودند و پیش از آنها هم ماهی ها



پیدا شدند. رویای من تا دوردست ها و دورتر از آن پرکشید و این دورنماها را تمناشما کردم: پیش از دوره مربوط به جانوران، آنگاه که گیاهان تنها موجوداتی بودند که بر روی زمین و در آن هوای گرم زندگی می کردند و در آن هنگام که پیش از پیدایش گیاهان بر روی زمین، وضع این راه رونده چابک سیر طوری بود که ماده ای بصورت مایع یا گاز در آن پیدا نمی شد و همه چیز به صورت گاز یا بخار بود، زمین ما از گرمای زیاد به رنگ سفید و چنان بزرگ و درخشان بود که با خورشید پهلو می زد.

چه رویای عجیبی. انگار من به تب شدیدی دچار شده بودم. همه آن صحنه ها را در کاغذ یادداشت کردم و در آن حال از خودم، عمومیم، هانس و کلک و دریا فراموش کرده بودم. ناگهان به خودم آمدم که عمومیم پرسید: چه کار می کنی؟

به عمومیم نگاه کردم اما چیزی نگفتم. عمومیم گفت: مواظب باش، آکسل وگرنه ممکن است در آب بیفتی. احساس کردم هانس با دست های نیرومندی شانه هایم را گرفت، اگر این کار را نکرده بود از بی خودی نزدیک بود در آب دریا بیفتم.

پروفسور پرسید: نکند دیوانه شدی؟

من گفتم: مگر چه شده؟

مریض شده ای؟

نه، نه، من فقط در رویا بسر می بردم. دیگر تمام شد، همه چیز روپراه است؟

بله، باد خوبی می وزد، دریا هم با ما سازگار است، به زودی به خشکی می رسیم.

برخاستم و به افق دوردست نگاه کردم. هنوز چیزی در خط مشترک ابرها و آب دریا دیده نمی شد. کاغذ و قلم برداشتم و اینطور یادداشت کردم:

### شنبه، پانزدهم آگوست:

هنوز خشکی را نمی بینم، عمومیم در وضعیت بدی بسر می برد و بداخلاق شده بود بی صبری و کج خلقی همیشگی عمومیم خود را نشان می داد. با تلسکوپ خودش پی در پی به دوردست ها نگاه می کرد و در چهره اش ردپای ناشکیبایی و دلهره دیده می شد.

گفتم: کمی عصبانی به نظر می رسید عمو جان.

عصبانی؟ نه، این طور نیست.

پس بی صبر شده اید.

بله، دلیلش روشن است.

ولی ما که خیلی به سرعت پیش می رویم.

چه فایده ای دارد؟ این دریا خیلی بزرگ است.

به یادم آمد که پروفسور فاصله این طرف تا آن طرف دریا را نزدیک به یکصد و پانزده کیلومتر برآورد کرده بود و ما سه برابر این مسافت را پیموده بودیم ولی هنوز از خشکی اثری دیده نمی شد. پروفسور گفته اش را اینطور ادامه داد: حالا



## سه شنبه ، هجدهم ماه آگوست :

با وجود تابش این نور همیشگی نمی توان رسیدن بعدازظهر یا غروب را به خوبی تشخیص داد ما وقتی احساس خستگی می کنیم می فهمیم که روز به آخر رسیده است هانس همچنان کلک را پیش می برد . نوبت کشیک او رسید و من خوابیدم . دو ساعت گذشت و من هراسان از خواب پریدم . کلک ما از روی آب به بالا برده شد و سی چهل متر آن طرف تر پرتاب شده بود . عموم گفت : چه خبر شده ؟ به خشکی رسیده ایم ؟

هانس بی آنکه چیزی بگوید به موجود سیاه رنگی که در فاصله پانصدمتری در آب بالا و پایین میرفت اشاره کرد . من فریادی کشیدم و گفتم : گراز دریایی . وحشتناک است .

عموم گفت : بله و کمی آن طرف تر یک تمساح غول پیکر دیده می شد .

چه تمساح بزرگی . دندان هایش را نگاه کن . اوه ، دارد ناپدید می شود .

فریاد پروفیسور بلند شد و گفت : یک نهنگ . نهنگ . نگاه کنید چطور آب را فواره می کند .

ما هر سه ایستادیم و با تعجب به این موجودات دریایی که هیچ کس ندیده بود نگاه می کردیم . کوچکترین آنها به آسانی می توانست قایق ما را با آرواره اش دو نیم کند . هانس می خواست دور بزند ولی در آن طرف دیگر موجودات عجیب دیگری دیده می شدند که به همان اندازه وحشت آور بودند . یک لاک پشت غول پیکر که دوازده متر طول داشت و یک مار آبی که اندازه اش از 10 متر کمتر نبود و آن یکی سر بزرگش را به این طرف بالا آورده بود و این یکی روی امواج دریا پایین و بالا می رفت . فرار کردن ممکن نبود . آنها به سویی ما می آمدند ، تمساح و مار آبی به ما نزدیک تر بودند و بقیه ناپدید شده بودند .

آیا این مبارزه باید در زیر آب به پایان برسد ؟ چندین دقیقه گذشت . سر یکی از آنها از آب بیرون آمد این پله زیور بود . جانور غول پیکر در حال مردن بود نمی توانستم بدن لاک پوشیده اش را بخوبی ببینم ولی گردن بلندش از آب بالا می آمد و فرو می رفت . آب به اطراف ما پاشیده می شد و مانع بود تا بتوانیم دور و برمان را ببینیم اما چیزی نگذشت که آرامش برقرار شد و جسد جانور غول پیکر بر روی آب شناور ماند .

## چهارشنبه ، نوزدهم ماه آگوست :

خوشبختانه باد مناسبی می وزید و ما می توانیم به سرعت از صحنه مبارزه جانوران دور شویم . هانس همچنان هدایت قایق را بر عهده دارد . عموم تلسکوپ را جلوی چشم می گیرد و بی صبرانه ساحل را جستجو می کند .

## پنجشنبه ، بیستم ماه آگوست :

باد در جهت شمال به غرب می وزد . دما بالا است و هوا گرم است . سرعت در حدود 9 گره دریایی است . در حدود نیمروز بود که صدایی از دور دست به گوش رسید . صدا همچنان برمی خواست . هانس از دکل قایق بالا رفت و اطراف را نگاه کرد اما چیزی ندید .

سه ساعت گذشت به نظر می رسید که صدا از ریزش یک آبشار بلند می شود ، این موضوع را به عموم گفت او سرش را تکان داد و قبول نکرد . معلوم بود که در آن دوردست ها صدای بلندی در جایی تولید می شود ولی ما چند کیلومتر از آن فاصله داشتیم . آیا این صدا از آسمان بود یا از دریا بر می خواست این هر دو آرام بودند .

حدود ساعت چهار بود که هانس بار دیگر از دکل بالا رفت . چشم هایش سمت افق را نگاه می کردند . و به نقطه ای خیره شدند .

عموم گفت : او يك چيزي ديده .

هانس از دکل پایین آمد و به سمت جنوب اشاره کرد و گفت : در آن طرف .

عموم از تلسکوپ نگاه کرد و گفت : بله . بله .

من پرسیدم : آنجا چه می بینید .

ستون بسیار بزرگی از آب در میان امواج بالا می رود .

یعنی يك جانور وحشتناك ديگر ؟

شاید .

خوب ، پس بهتر است به طرف غرب برویم . ما که می دانیم این جانوران چقدر خطرناکند .

عموم گفت : مستقیم به جلو .

من به طرف مستقیم برگشتم که مانع شوم ولی او توجه ای نکرد و پیش راند . هر چه بیشتر به آن ستون نزدیک می شدیم بلندتر دیده می شد . چه نوع جانوری می توانست این همه آب را بدون توقف تا آن ارتفاع زیاد به بالا بفرستد ؟

ساعت هشت بعدازظهر شد و فاصله ما تا آن ستون به کمتر از هشت کیلومتر رسید . بدن عظیم و سیاه رنگش روی آب تکان نمی خورد . به نظر من درازیش يك و نیم کیلومتر بیشتر بود . ستون آب تا بلندای یکصد و پنجاه متر به بالا پرتاب می شد و مثل قطره های باران به اطراف می پاشید .

ما به جانور بسیار بزرگی نزدیک می شدیم که روزانه یکصد نهنگ هم او را سیر نمی کرد . ترس سراپایم را فرا گرفت . ناگهان هانس به آن ناحیه اشاره کرد و گفت : جزیره .

من که دچار تردید شده بودم پرسیدم : يك جزيره ؟ اين يك خشكي است ؟

پروفسور جواب داد : خوب ، البته . و خنده اش در فضا پیچید .

پس آن ستون آب چه معنایی دارد ؟

هانس گفت : يك آبفشان است .

عموم گفت : بله يك آبفشان ، مثل آبفشان هایی که در ایسلند دیده می شود .

در آغاز نمی خواستم قبول کنم که چنان اشتباه بزرگی کرده ام و يك جزيره را به جاي يك جانور دانسته ام اما دليلش در برابر چشمانم بود و سرانجام ناچار شدم آن را بپذیرم . جزیره درست مثل نهنگی دیده می شد که سرش تا ارتفاع بیست متری از آب بیرون آمده بود . گهگاه صدای انفجاری برمیخواست و ستون بزرگی از آب به میان ابرها پرتاب می شد پرتوهایی از نور الکتریکی با این ستون آب درهم می آمیخت و رنگ های گوناگون و تماشایی بوجود می آورد .

پروفسور گفت : بهتر است لنگر ببندازیم .

هانس قایق را با مهارت به کنار جزیره راند . من روی صخره ها پریدم و عموم با خوشحالی به دنبال آمد . هانس بی آنکه کنجکاو از خود نشان بدهد سوار بر کلهک همان جا ماند . زمین در زیر پایمان تکان می خورد و از گرما می سوخت من دماسنج را در آب جوشانی که از آبفشان به بالا می رفت فرو بردم . یکصد و شصت و سه درجه سانتی گراد گرما داشت و معلوم بود که از یک کوره گداخته بیرون می ریخت . آنجا محل تولید گرمای مرکزی بود .

این موضوع را به پروفسور لیدن براك یادآور شدم اما او فقط چنین گفت : باید ببینیم .

آن جزیره بنام من یعنی آکسل نام گذاریم کردیم و همراه عموم به طرف کلهک برگشتیم . هانس قایق خودش را در این مدت برای حرکت آماده کرده بود و ما راه افتادیم . تاکنون از پورت ماری به مقدار یکهزار و پانصد کیلومتر دور شده بودیم و فاصله ما از جزیره ایسلند در سطح زمین بیش از 2250 کیلومتر بود .

## فصل پانزدهم :

### طوفان

در یادداشت هایم این طور نوشتم :

جمعه ، بیست و یکم ماه آگوست :

امروز در چشم انداز ما اثری از آبفشان دیده نمی شد باد شدیدتر می وزید و ما را با سرعت زیادی از جزیره آکسل دور کرده است . هوای اینجاست ( اگر بتوانم چنین واژه ای را در این باره بکار ببرم ) در حال تغییر است و به تدریج سنگین می شود و سرشار از الکتریسیته است . ابرهای سمت جنوب انبوه تر می شوند و به هم می پیوندند و تاریکی هر چه بیشتر دامن پهن می کند .

امواج الکتریسیته در اطراف ما بقدری زیاد است که موهای سرم راست می شوند و چنین احساس می کنم که اگر همراهم دستم را بگیرند دچار برق گرفتگی خواهند شد .

ساعت ده صبح ناچار شدم بگویم که : هوای بسیار بدی در راه است .

پروفسور جوابی نداد . وضع بحرانی اقیانوس در خلق و خوی او تاثیر گذاشته بود و هر لحظه او را دگرگون می کرد .

گفتم : این طور که پیداست توفانی در پیش است .

پروفسور سکوت کرد . باد در ارتفاع کم وزیدن گرفت کلهک تا فاصله کوتاهی بر روی آب پیش رفت . چرا می بایست در حالی که توفان در پیش است به دریانوردی ادامه می دادیم ؟

من گفتم : بهتر است در یک جا بمانیم و دکل را برداریم . این کار عاقلانه است .

عموم بر سرم فریاد کشید که : می گویم نه ، صدبار می گویم نه ، بگذار در توفان بیفتیم ، بگذار توفان ما را به هر کجا که میخواید ببرد . اگر این کله را تکه تکه هم بکند من اهمیتی نمی دهم . کمتر اتفـاق افتاده بود که هر وقت تغییری در افق دیده می شود عموم این طور با من حرف بزنند . ناگهان باد با نیروی یک گردباد گسترده وزیدن گرفت . هوا تاریک شد و من فقط توانستم چند کلمه مختصر یادداشت کنم .

کله به هوا رفت و به جلو پرتاب شد و عموم ، روی کف آن افتاد . سینه خیز به پیش او رفتم و او را دیدم که ریسـماتی محکم گرفته است تا از آن جدا نشود . هانس از جایش تکان نمی خورد . موهای قرمز رنگ و بلندش با وزش باد بر چهره آرام و بی حرکتش می ریخت . با آن حالتی که او ایستاده بود و من نگاهش می کردم به یاد مردان ماقبل تاریخ می افتادم . کله با سرعتی باورنکردنی به پیش رانده شد و دکل آن با اینکه بادبان تا حد ترکیدن در باد خوابید از جایش تکان نخورد و من فریاد زدم : بادبان . بادبان . آن را پایین بیاورید . ولی عموم مثل همیشه بر یک روش استوار بود و گفت : نه .

هانس هم به آرامی سرش را تکان داد و گفت : نه .

حالا کم کم باران هم می گرفت ، پرده ابر به چند پاره شد و دریا به جوش و خروش درآمد . روشنایی درخشان الکتریکی با شعله های تندر به هم می آمیخت . دانه های درشت تگرگ بر قسمت های پولادین تفنگ ها و ابزارهای ما فرود می آمد و از آن جرقه برمی خاست . هر یک از امواج که با این جرقه ها درهم می آمیخت درست همانند شعله های یک آتشفشان کوچک به نظر می آمد . نورها چنان به چشم می زدند که من به زحمت می توانستم چشم باز کنم و اطراف را ببینم و صدای رعد چنان می پیچید که نمی توانستم صدای دیگری بشنوم . من به دکل قایق که به یک طرف خم شده بود نزدیک شدم و آن را چسبیدم . ( به اینجا که رسیدم نتوانستم یادداشت هایم را ادامه دهم ولی همین نکته نشان می دهد که توفان چگونه توانست موقعیت را برای ما دشوار کند که هر لحظه خود را با مرگ روبه رو می دیدیم . )

### یکشنبه ، بیست و سوم ماه آگوست :

اکنون در کجا هستیم ؟ مسافت بسیاری را با سرعت زیاد از جهتی که در آن پیش می رفتیم دور افتاده ایم . از گوش هایمان خون می آید . حرف زدن ممکن نیست . هر لحظه شعله های برق مثل آتش از دهان اژدها بر سرمان می ریزد .

به کجا می رویم ؟ عموم در گوشه ای از کله به پشت افتاده و تکان نمی خورد . هوا گرم است و داغ می شود . دما سنج را نگاه می کنم درجه ..... ( در اینجا نمی توانم عددی را که نوشته ام بخوانم ) .

### دوشنبه ، بیست چهارم ماه آگوست :

مگر نمی خواهد این وضع به پایان برسد ؟ عموم و من نیمه جان شده ایم . هانس مثل همیشه سرحال و استوار است . کله همچنان در جهت جنوب به شرق پیش می رود . در حدود 750 کیلومتر از جزیره آکسل دور افتاده ایم . امواج آب از سرمان می گذرد .

نیمروز که شد ، توفان از آنچه بود بدتر شد . ناچار شدیم به کف قایق میخکوب شویم . سرپایمان را آب گرفته است . سه روز است که نتوانسته ایم یک کلمه حرف بزنیم . به نظرم می رسد که عموم می گوید : دیگر کارمان تمام است ولی مطمئن نیستم که همین را گفته باشد . روی کاغذی این طور نوشتم : اجـازه بدهیم بادبان را جمع کنیم و آن را مقابل چشم های عموم گرفتیم . او هم با تکان دادن سرش موافقت خود را به ما فهماند .

در همان لحظه بود که گلوله ای از آتش بر بالای قایق آشکار شد . دکل و بادبان در یک لحظه مثل یک پرنده متعلق به دوران پیش از تاریخ به هوا رفت . گلوله آتش که نیمی سفید و نیمی آبی رنگ بود بر روی عرشه رفت و آمد می کرد و روی یک لوزم و وسایل ما می افتاد سپس به هانس که با بی اعتنایی به آن نگاه می کرد نزدیک شد . بعد به طرف عموم

که زانوهایش را خم کرده بود برگشت . بعد هم پیش من آمد . از گرمایش به لرزه افتادم و رنگ از چهره ام پرید .

در حالی که جست و خیز می کرد به دور پاهایم چرخید و من خواستم آن را از خودم دور کنم که نتوانستم . بوی تندي در فضا پیچید . من نمی توانستم پایم را تکان بدهم ، ولی چرا ؟ آیا به چوب های کف قایق بسته شده بود ؟ این طور معلوم بود که آن گلوله آتشین همه اجسام فلزي ما را به آهن ربا تبدیل کرده است . وسایلی را که به همراه داشتیم از قبیل لوازم کوه نوردی و تفنگ ها به این سو و آن سو می پریدند و برهم می خوردند . میخ های تخت کفش من جذب آهنی شده بود که آن را هانس به کف قایق کوبیده بود .

دست آخر و بعد از تلاش زیاد توانستم در لحظه پرخطري که گلوله آتشین می خواست پایم را بگیرد ، آن را پلاک آهنی کف قایق جدا کنم و خودم را به سرعت کنار بکشم . ناگهان شعله ای پر نور در برابر چشمانم پدیدار شد به طوری که نمی توانستم چیزی را ببینم . گلوله آتشین ترکیده بود و شعله های آتش در اطراف ما زبانه می کشید . بعد از آن همه چیز در تاریکی فرو رفت و من فقط توانستم این را ببینم که عموم روی عرشه قایق افتاده بود و هانس در زیر نود کم جان چراغ مشغول خاموش کردن شعله های آتش بود و بر آن آب می پاشید .

### سه شنبه ، بیست و پنجم ماه آگوست :

من همین چند لحظه پیش از این به هوش آمده ام . حالا می دانیم که از زیر خشکی انگلستان ، از زیر دریای مانش و از زیر کشور فرانسه گذشته ایم و تمام این مسافت طولانی را پیموده ایم ، شاید هم از زیر تمام قاره اروپا گذشته باشیم . سر و صدایی به گوشم می رسد ، تا حالا چنین صدایی نشنیده ام . مطمئن هستم این صدای دریاست که از بالای این صخره ها همه می کند .

## فصل شانزدهم :

### نجات از دریا

در اینجا یادداشت های روزانه ام پایان می گیرد و از آن همه دشواری ها جان بدر برده ایم . نمی توانم شرح دهم که پس از برخورد شدید قایق ما با صخره های بلند ، چه بر سرمان آمد . من به دریا پرتاب شدم و این بازوی نیرومند هانس بود که مرا از مرگ نجات داد . این مرد دلاور ایسلندی بدن نیمه جانم را به ساحل رساند و مرا در کنار عموم که او هم از حال رفته بود خوابانید سپس با شجاعت و نیرومندی بسیار به دریا برگشت و هر چه لوازم و وسایلی را که می توانست از کله برداشت و با خودش آورد .

یک ساعت تمام نمی توانستم چیزی بگویم . بی اندازه خسته و ناتوان بودم . هانس مهربان برایمان اندکی خوراکی آماده کرد ولی من نتوانستم به آن دست بزنم . یا بخورم . از شدت ضعف و دردی که تمام بدنم را گرفته بود خوابیدم .

روز بعد ، هوا بسیار خوب بود . صدای شاد و پرخنده عموم بیدارم کرد که می گفت : بسیار خوب پسر ، بگو ببینم ، خوب خوابیدی ؟

چند لحظه به این خیال افتادم که در خانه خیابان کینگ هستم و این همان روزیست که باید از پله ها پایین بروم ، با عموم صبحانه بخورم و بعد ... با نامزدم ماری زیبا ازدواج کنم .

ولي نه ، اين طور نبود . بيـاد كلك افتادم كه تـكه تـكه شد و اين فكر در مغزم راه يافت كه شايد تـكه هاي آن تا حالا از زير خاك آلمان هم گذشته ، از زير شهر هامبورگ ، شهري كه ماري عزيز من در آن زندگي مي كند و از زير همان خياباني كه نامزد من آنجاست گذشته باشد .

چندان فاصله اي هم بين ما نبود . فقط يك مسافت صد و پنجاه كيلومـتري با يـديگر فاصله داشتيم . و در اين مسافت ناهمواري چـداني نبود . صخره ها و تخته سنگ هاي سرد شده آتشفشاني و از جنس گرانيت كه هيچ نيرويي نمي توانست يـكي از آنها را از جا بلند كند . در همين خيـال ها بودم كه عمويم پرسيد : نمي خـواي به من بگويي كه ديشب چطور خوابيده اي ؟

هنوز احساس مي كنم كه خسته هستم ، ولي اينطور كه مي بينم خوشبختانه شما سرحال و با نشاط هستيد .

من خوشحالم پسر ، خوشحالم ، مي داني چرا ؟

چطور مگر ؟

ما به مقصد رسیده ایم ، باور کن پسر .

يعني ... مسافرت اکتشافی ما به پایان رسیده است ؟

نه ، ولي به اين سوي آن دريائي رسیده ایم كه بي پايان به نظر مي آمد . حالا مي توانيم در خشكي به سفرمان ادامه بدهيم و اين بار هم بطور واقعي تا عمق زمين پيش برويم .

عموجان ممكن است مطلبي از شما پپرسم ؟

پپرس آكسل ، پپرس ، من جواب مي دهم .

چطور مي خواهيم برگرديم ؟ منظورم اين است كه .....

خيلي ساده است پسر ، بايد يك راه بازگشت پيدا كنيم يا از همان راهي كه آمده ایم برگرديم . تصور نمي كنم راهي را كه آمده ایم پشت سرمان بسته شده باشد .

خوب ، در اين صورت ناچاريم كه قايق را تعمير كنيم .

البتـه .

ولي ، درباره غذا مگر ما به اندازه كافي غذا داريم ؟

اوه ، هانس خيلي باهوش و زيرك است . مطمئن هستم مقدار زيادي از خوراكي ها را از آب گرفته و نجات داده بهتر است برويم و ببينيم .

من اين طور فكر مي كردم كه در آن توفـان زندگي برانداز همه چيز را از دست داده ایم و با از دست دادن كلك هيچ نوع وسيله خوراكي و ابزاري برايمان باقي نمانده است . پيش تر رفتيم و من هانس را ديدم كه در ساحل نشسته و همه لوازم و آنچه را نياز داشتيم دور و بر خودش جمع كرده است . در همان موقعي كه من و عمويم در ساحل افتاده بوديم هانس دلاور خودش را به خطر انداخته و همه چيز را از آب گرفته و به ساحل آورده است . تفنگ ها را از دست داده بوديم ولي به نظر مي رسيد كه بقيه چيزها جمع آوري شده بود ، حتي باروت و همه لوازم كوه نوردی را هم مي ديدم .



پروفیسور گفت: این ہم فشمار سنج، چه خوب که از دست نرفته، این مهمترین و مفیدترین ابزارهاست، این تنها وسیله ایست که می تواند به ما بگوید چه وقت به مرکز زمین می رسیم. اگر این فشار سنج را نداشته باشیم ممکن است از راهی که در پیش داریم بسیار دور بیفتیم. خوشحالی او شگفت انگیز و باور نکردنی بود.

من پرسیدم: پس، جهت یاب کجاست؟ کامپاس را می گویم.

اینجا، روی این صخره است. کرومومتر و دماسنج هم خوشبختانه اینجاست. هانس یک مرد فوق العاده است او یک مرد برتر است.

غذا چطور؟ چیزی برایمان مانده؟

بهتر است ببینیم.

جعبه هایی که مواد غذایی را در آن بسته بندی کرده بودند، یکی یکی از آب گرفته شده بود، به ساحل کشانده شده و کنار هم چیده شده بودند. بیسکویت ها، گوشت نمک سود، نوشابه، ماهی دودی و... چه خوب، ما برای چهارماه دیگر هم خوراکی داشتیم.

پروفیسور از خوشحالی فریادی کشید و گفت: غذا برای چهار ماه. در این مدت می توانیم با خیال راحت به مرکز زمین برویم و برگردیم و بعد من می توانم از آنچه برایمان باقی مانده یک میهمانی شام به افتخار پروفیسورهای یوهانیوم برپا کنم.

من احساس می کردم که حالا دیگر باید به اخلاق عمومی عادت کنم ولی هنوز نمی توانستم او را به خوبی بشناسم و بعضی رفتارهایش مرا گیج می کرد.

او گفت: زودباشید، حالا باید قمقمه هایمان را از آب باران پر کنیم. گودال های صخره ها از آب آشامیدنی لبالب است من از هانس خواهش می کنم که کک را تعمیر کند، هر چند فکر نمی کنم که دیگر به آن احتیاجی داشته باشیم.

من از این حرف دچار حیرت شدم و شتابزده پرسیدم: چطور ممکن است به آن احتیاج پیدا نکنیم؟

من فقط اظهار نظر کردم، پسر من فکر نمی کنم ناچار باشیم از همان راهی که آمده ایم برگردیم. در واقع پروفیسور نمی دانست چه دشواری هایی برای ما پیش خواهد آمد، پس اگر چنین بود چطور می توانست به درستی اظهار نظر کند؟

او موضوع گفتگو را عوض کرد و گفت: حالا برویم صبحانه بخوریم. عمومی به طرف هانس رفت و با او به گفتگو پرداخت و بعد از آن من به آنها پیوستم که با هم صبحانه صرف کنیم.

در زمانی که برای غذا خوردن می گذرانیدیم، از پروفیسور پرسیدم که به نظر او در چه ناحیه ای بسر می بریم و این را هم بگویم که خوشمزه ترین غذا را در آن صبح فراموش نشدنی خورده ام. پروفیسور در پاسخ من گفت: این مشکل است که بطور دقیق بگویم کجا هستیم، در طول این سه روز گذشته نتوانسته ام موقعیت مان را به دقت بررسی و یادداشت کنم بنابراین فقط می توانم حدس بزنم.

خوب، موقعی که در آن جزیره آبفشان بودیم...

بگو جزیره آکسل پسر من، یعنی نخستین جزیره ای که در زیر لایه های زمین کشف شده است.

بسیار خوب، در جزیره آکسل که بودیم مسافتی معادل یک هزار و پانصد کیلومتر از دریای لیدن براك فاصله داشتیم و فاصله مان تا ایسلند معادل 2250 کیلومتر بود.

درست است. از همین نکته شروع می کنیم. این توفان در چهار روز پیاپی ادامه داشت که در هر روز می بایست 350 کیلومتر مسافت کرده باشیم. که جمع این مسافت در چهار روز به 1400 کیلومتر می رسد.

درست است و این یعنی که از این سوی دریا تا آن سوی مسافتی معادل 2250 کیلومتر فاصله دارد . هیچ می دانی ، آکسل ، که وسعت این دریا با وسعت دریای مدیترانه برابر است ؟

این کاملاً ممکن است .

این نکته را هم باید اضافه کنم که اگر محاسبه شما درست باشد ما اکنون در زیر دریای مدیترانه هستیم و آن دریا روی سرمان است .

واقعا ؟

بله ، آخر ما اکنون در فاصله 3375 کیلومتری ریک یایوک ایسلند هستیم .

این فاصله بسیار دوری است ، پسر ، ولی ما نمی توانیم مطمئن شویم که در زیر دریای مدیترانه هستیم مگر آنکه پیش از آن مطمئن باشیم مسیر حرکتمان را توفان تغییر نداده است .

می توانم به شما اطمینان بدهم که راهمان کج نشده و درست پیش آمده ایم . به نظر می رسد که جهت وزش باد هم تغییر نکرده باشد . فکر می کنم این ساحل که روی آن هستیم در سمت جنوب شرقی پورت ماری واقع شده باشد .

بسیار خوب ، ما می توانیم با بکار بردن جهت یاب این موضوع را روشن کنیم و این کار خیلی ساده است . پروفیسور برگشت و به طرف صخره هایی که هانس وسایل و لوازم را گذاشته بود براه افتاد . او مثل یک جوان بیست ساله شاداب و سرحال و چابک به نظر می رسید .

همین که به صخره ها رسید ، کامپاس را برداشت و به سوزن جهت یاب آن چشم دوخت . انگار که از آنچه که دیده بود تعجب کرده بود که چشم هایش را مالید و دوباره به جهت یاب نگاه کرد بعد به طرف من برگشت و در نگاهش حالتی از گیجی و سردرگمی دیده می شد و من پرسیدم : چه شده ؟ موضوع چیست که ناراحت شده اید ؟

پروفیسور از من خواست تا به کامپاس نگاه کنم و جهت جغرافیایی محل خودمان را بررسی نمایم . لحظه ای بعد من هم دچار حیرت شدم . نوک سوزن جهت یاب به طرف سمتی بود که ما فکر می کردیم باید سمت جنوب باشد . عقربه جهت یاب به جای آنکه این سوی خشکی را نشان بدهد به سمت دریا متمایل بود و جهت را عکس آنچه ما فکر می کردیم نشان می داد . جهت یاب را تکان دادم تا مطمئن شوم درست کار می کند و بعد با دقت آن را بررسی کردم . کاملاً درست کار می کرد و عیبی نداشت . ولی عجیب این بود که آن را هر کجا می گذاشتیم سوزن جهت یاب همان سمت را نشان می داد . نمی توانستیم باور کنیم .

وزش طوفان شدید همه چیز را عوض کرده بود و قایق ما را از مسیر خودش برگردانده و به آن ساحلی آورده بود که ما از آنجا به راه افتاده بودیم .

## فصل هفدهم :

### یافته های شگفت آور

من هرگز ندیده ام که مردی در آغاز کار تا این پایه علاقمند و سراپا شور و شوق باشد ولی بعد از مدتی چنین عصبانی و سردرگم شود . چه کسی می توانست باور کند ؟ همه آن تلاش ها و زحمت ها را ناچار بودیم دوباره انجام بدهیم و از نو شروع کنیم . پروفیسور از خشم و عصبانیت بر سر من فریاد کشید و گفت : این طور که پیداست ، هوا ، آتش و آب دست به

دست هم داده اند که از پیشرفت من جلوگیری کنند. آنها با هم متحد شده اند و با من مبارزه می کنند. بسیار خوب، من به آنها نشان می دهم که یک مرد چقدر نیرومند است. من میدان مبارزه را خالی نمی کنم. ما با تلاش هایمان به دنیا نشان می دهیم که بشر پیروز می شود یا این طبیعت است که انسان را شکست می دهد.

من خیلی سعی کردم عموم را آرام کنم و با خونسردی و ملایمت گفتم: گوش کنید عمو جان! ما نمی توانیم کارهای غیرممکن انجام دهیم. هیچ بشر دیگری هم این توانایی را ندارد. هیچ بشر دیگری نمی تواند بر روی چند پاره چوب نیم پوشیده سوار شود، یک تیرک چوبی لرزان به آن ببندد، یک پتوی کهنه پاره به جای بادبان بر آن بیاویزد و در جهت خلاف جهت وزش باد دریانوردی کند. حالا به اینجا رسیده ایم، یعنی به جای اول و اگر بخواهیم دوباره شروع کنیم تنها یک دلیل می تواند داشته باشد اینکه ما دیوانه شده باشیم.....

من این حرف ها را می توانستم تا نیم ساعت دیگر ادامه بدهم و به نظر خودم سعی کنم نظر عموم را تغییر بدهم ولی کوچکترین سودی از آن بر نمی آمد چرا که عموم حتی یک کلمه از حرف هایم را نمی شنید و به آن گوش نمی داد بعد از خاموش شدنم او تنها یک جواب به من داد: برویم به طرف قایق.

گفتگو و جر و بحث فایده ای نداشت. اراده و تصمیم این پروفیسور از سنگ خارا هم سخت تر بود.

هانس به تازگی تعمیر کله را به پایان رسانده بود مثل اینکه او هم با آن هوش طبیعی که داشت همه چیز را به درستی حدس زده بود. راهنمای دلاور هر چه را که داشتیم بر کله بار کرد. آسمان صاف و شفاف بود، باد ملایمی پیوسته در جهت شمال به غرب می وزید.

در برابر آن دو نفر چه کاری از من ساخته بود؟ در برابر آن فرمانده که سرتاپا اراده آهنین بود و روحش به بزرگی آسمان و آن راهنمای شکست ناپذیری که از هیچ پیشامدی باک نداشت و معنی ترس را هم نمی دانست. دیگر این بار دست از جان شستیم و راه افتادم که سوار قایق شوم ولی عموم از این کار جلوگیری کرد و گفت: حالا موقع سوار شدن نیست، تا فردا می مانیم و تا اینجا هستیم باید درباره این ناحیه تحقیق کنیم. اگر به ساحل شمالی برگشته باشیم، این را باید بدانی که به پورت ماری بازنگشته ایم. این طور که معلوم است سمت ما بیشتر به طرف غرب است. پس عاقلانه است که درباره این ناحیه بیشتر تحقیق و مطالعه کنیم.

من که دو دل شده بودم و نمی دانستم چه باید بکنم گفتم: پس بیاید شروع کنیم، نباید وقت را هدر دارد. عموم موافقت کرد و ما راه افتادیم ولی هانس برای مواظبت از قایق و لوازم آن همان جا ماند. در جایی که ما بودیم فاصله میان دریا و صخره ها خیلی زیاد بود. هر قدمی که بر می داشتیم پایسمان روی سنگواره ها و صدف های موجودات ما قبل تاریخ می رفت و همه جا پوشیده از سنگریزه های صاف و صیقلی بود که از روی آن عبور می کردیم.

با خودم گفتم: آه، نکند اینجا که ما ایستاده ایم، ادامه دریای لیدن براك باشد.

دریا در این ناحیه از یک شکستگی بزرگ که در سطح زمین است به پایین می ریزد و آب در اینجا به تدریج بخار می شود و گرمای اینجا باعث تبخیر آب شده است. شاید علت اصلی وجود این ابرهای الکتریکی همین باشد. این نظریه که از فکر خودم پرداخته شد خیالم را آسوده کرد و با خودم گفتم شگفتی های طبیعت را می توانیم به آسانی و با توجه به قوانین فیزیکی توضیح دهیم و علت پدیده ها را بدست آوریم.

نزدیک به 1/5 کیلومتر راه پیمودیم تا به زمینی رسیدیم که وضع آن با زمین قبلی که از آن گذشتیم تفاوت داشت. این زمین بسیار ناهموار و در هر قدمش حفره ای یا گودالی دیده می شد. ما دو نفر با زحمت زیاد بر روی آن پیش می رفتیم که ناگهان خودمان را در منطقه ای مسطح یافتیم که دشتی از استخوان های گوناگون که در جای جای آن پراکنده بود در برابرمان گسترده شد. استخوان ها به ردیف دیده می شدند. تا چشم می دید و تا آخرین نواری که به افق می پیوست اسکلت ها و استخوان ها دراز کشیده بودند. در اینجا در مقابل چشمان ما یک تاریخ کامل مربوط به زندگی جانوران پیش از تاریخ گسترده شده بود.

به دودن پرداختیم چرا که مشاهده این بازمانده ها چنان شور و هیجانی در قلب هایمان برانگیخته بود که نمی توانستیم به طور عادی راه برویم . در هر قدمی که برمی داشتیم قطعه ای استخوان یا سنگواره نایاب که موزده داران برای تهیه آن سر و دست می شکستند در زیرپاهایمان می شکست و صدای شکستن آن به گوش می رسید .

من از شگفتی و تعجب نمی توانستم يك کلمه حرف بزنم عموم نیز نمی دانست چه بکند یا چه بگوید ، بازوهای بلندش را به طرف ابرهای آسمان دراز کرد ، دهانش باز ماند و چشمانش که دوردست ها را می دید و این مجموعه بی نظیر را ورنانداز می کرد و از هیجان و اشتیاق می درخشید . چند دقیقه گذشت و پروفیسور يك مجموعه کامل خاک آلود را از میان استخوان ها برداشت و فریاد زد : **آکسل . آکسل**

صدایش می لرزید ، هیچ \_\_\_\_\_ ان به سرپایش دویده بود . گفت : اینجا يك جمجمه کامل انسان است . يك انسان می شنوي آکسل ؟

برای آنکه علت هیجان شدید عموم را پس از یافتن جمجمه انسان بدانید ، ابتدا باید آنچه را که پیش از شروع مسافرت ما در اروپا اتفاق افتاد و به این مسافرت ارتباط دارد را بریتان شرح بدهم .

در سال 1863 در جایی به نام آبه وی که در فرانسه واقع است يك استخوان بدست آمده بود و همراه با آن چند تبرزین که از سنگ تراشیده بودند پیدا شد . این نخستین سنگواره مربوط به انسان بود که در آن هنگام کشف می شد . بسیاری از دانشمندان و از آن جمله پروفیسور لیدن براك بر این باور بودند که این استخوان به دوره چهارم زمین شناسی تعلق دارد و گروه دیگری از دانشمندان می گفتند که این آرواره مربوط به دوره چهارم نیست و قدیمی تر است . در این باره میان این دو گروه مشاجره و گفتگو برخاست و تا مدتی این بحث ها ادامه داشت .

حال شما می توانید تصور کنید که عموی من پس از یافتن آن جمجمه انسان چقدر خوشحال شد و این خوشحالی بعد از پیدا شدن يك اسکلت کامل از يك انسان دوران چهارم چندین برابر گردید و نظریه پیشین عموم با قدرت و استحکام ثابت گردید .

من آنجا ایستادم و با همه دقت و کنجکاوای به آن اسکلت نگاه می کردم . عموم که در اینجور موارد بسیار حرف می زد این بار خاموش بود و کلمه ای نگفت . اسکلت از میان حفره های حدقه چشم هایش به ما نگاه می کرد .

کمی بعد عموم دوباره به يك پروفیسور تبدیل شد ، این دانشمند که او را اتولیدن براك می نامند فراموش کرد که در چه موقعیتی هستیم ، او فراموش کرد که ما مسافر هستیم و کسی غیر از من و خودش در آنجا حضور ندارند . پرنده خیالش از اعماق زمین پر کشید و به سطح زمین رفت خودش را در یوهانیوم و در میان دانشجویانش دید ، ناگهان حالتی جدی به خودش گرفت و سخنرانی خود را چنین آغاز کرد :

### آقایان ، دانشجویان ، دانش پژوهان ،

من افتخار دارم که يك انسان متعلق به دوره چهارم زمین شناسی را به شما معرفی کنم . بعضی از دانشمندان پیش از این گفته اند که وجود چنین انسانی را باور می کنند ، گروه دیگری گفته اند که وجود آن را قبول ندارند . من این واقعیت را می دانم که دانش بشری باید درباره چنین کشف هایی به دقت مطالعه و بررسی نماید . من این واقعیت را می دانم که کوویه این دانشمند مشهور و بلو ....

سخن عموم که به اینجا رسید ، بار دیگر دچار همان زحمت و مشکل همیشگی شد . این مشکل همان ناتوانی او در تلفظ کلمات دشوار بود که به هنگام سخنرانی دهان او را می بست .

او جمله آخر سخنرانی را تکرار کرد و گفت : کوویه وبلو ....

ولی باز هم دچار لکنت شد و نتوانست کلمه آخري آن را به طور کامل بگوید . همه حاضرین دانستند که دنباله حرف پروفیسور قطع شده و او نمی تواند به سخنرانی اش ادامه دهد . مهمه ای از جمعیت حاضر برخاست . همگی بر سخنرانی

پروفیسور خندیدند و در میان خنده حاضرین بود که سرانجام توانست کلمه آخرین را بر زبان بیاورد و گفت :

بله ، کوویه ، و بلومن باخ گفته اند که چنین استخوان هایی فقط به جانوران دوران چهارم مربوط است ولی اکنون همگی شما به خوبی می بینید که همه استخوان های بدن یکی از آدم ها در برابر شماست . حالا شما می توانید آن را ببینید ، لمس کنید و یک یک اجزای آن را بررسی نمایید .

پروفیسور به اینجا که رسید اسکلت را برداشت و آن را سر دست گرفت که بهتر بتواند به حاضرین و شنوندگان نشان بدهد و گفت : ببینید ، این اسکلت فسیل شده یم انسان است که طول قامت آن به 185 سانتی متر می رسد و به نژاد هند و اروپایی تعلق دارد . آقایان محترم بهتر است نخندید .

کسی به حرف های او نمی خندید اما پروفیسور عادت داشت که هرگاه سخنرانی می کند شنوندگانش یا چهره های شادمان و آرام به او نگاه کنند و سخنران او را واژه به واژه بشنوند و آن را قبول کنند و بفهمند . سپس به سخنرانیش ادامه داد و گفت : اینکه این اسکلت چگونه به اینجا آمده است برای من روشن نیست و باید بگویم که نمی دانم . می توانم چنین فرض کنم که در دوران چهارم زمین شناسی ، بخش هایی از پوسته سطحی زمین به زیر شکاف هایی که در بخش های مجاور آنها ایجاد شده بود لغزیدند و این فروراندگی سبب شد که بخش های بالایی پوسته زمین به لایه های پایین تر رانده شوند و در نتیجه موجودات زنده یا غیر زنده و همچنین اسکلت ها و باقیمانده های آنها از سطح زمین به زیر لایه های زیرزمین برده شده اند و این اسکلت هم به همین ترتیب به اعماق زمین آورده شده است ولی به هر علتی که باشد چندان اهمیت ندارد چه بسا که این انسان هم مثل خود من که تقریباً یک جهان گرد هستیم برای تماشا به اینجا آمده باشد .

سخنرانی پروفیسور پایان گرفت و من که تنها شنونده اش بودم برایش کف زدم . عموم کاملاً راست می گفت چرا که از آن به بعد و در هر قدمی که برمی داشتیم با یک اسکلت دیگر و از همان نوع روبه رو می شدیم .

اما پس از چندی یک نکته پیچیده در ذهن ما پیدا شد که ما را به خود مشغول کرد و آن چنین بود که از خود می پرسیدیم آیا این انسان ها در موقعی که در این اعماق زمین روی این ساحل دریای زمین افتاده اند جان داشته اند یا بی جان بوده اند ؟ آیا این انسان ها در اینجا زندگی می کرده اند و این دریای زمینی و این آسمان سقف مانند را به چشم دیده اند ؟

از آن هنگام که ما به اعماق زمین آمده ایم تاکنون فقط ماهی ها و جانوران آبی را دیده ایم . آیا ممکن است اسکلت هایی هم که در این ژرفای زمین می بینیم انسان هایی بوده اند که در اینجا زندگی می کرده اند .

این اندیشه ها ذهن ما را به خود مشغول کرده بود و با کنجکاو آشنایک و سوزانی بر روی انبوه اسکلت ها پا می نهادیم . از خودمان می پرسیدیم که دیگر چه شگفتی هایی می تواند در این غار عظیم وجود داشته باشد ؟ چه گنجینه های گرانبهایی که ما می توانیم از این اعماق کشف کنیم و آن را در اختیار دانش بشری و دوستداران علم قرار دهیم .

دیگر توجه نداشتیم که ممکن است راهمان را گم کنیم و بی خیال در آن ناحیه پیش می رفتیم . پروفیسور مرا از ساحل دریا هر چه بیشتر دور کرد . در زیر تابش آن نور عجیب الکتریکی بی آنکه نگران شویم جلو می رفتیم و شگفت این که در زیر آن نور هیچ سایه ای نداشتیم . یکی دو کیلومتر دیگر راه رفتیم و به حاشیه جنگل انبوه و پردرخت رسیدیم . این یکی از نوع جنگل قمارچ نبود که در پورت ماری دیده بودیم بلکه یک جنگل واقعی و متعلق به دوران سوم زمین شناسی بود . درختانش همگی بلند ولی رنگ آنها همچون گیاهان دیگر آن از این که آفتاب به آنها نمی رسد پژمرده و کم رشد بودند .

برگ ها بی رنگ بودند و گلها بویی نداشتند . چنان به نظر می آمد که تمام اندام های آنها را از کاغذ ساخته اند . عموم یگراست به میان جنگل رفت و من نیز پس از کمی دودلی به دنبالش رفتم . با خودم می گفتم حالا که این همه گیاه در اینجا وجود دارد آیا ممکن نیست که با جانداران دیگری روبه رو شویم ؟

ناگهان در جایم خشک شدم و خودم را پشت سر عموم پنهان کردم . چنین به نظر می رسید که موجود خول پیکری دیده ام و این بار صحبت از سنگواره یا فسیل آن نیست بلکه با یک موجود زنده روبه رو هستم . بله ، درست بود ، اینها دسته ای فیل بودند که شاخه ها را می شکستند و از آن تغذیه می کردند . بنابراین آن رویایی که من درباره دنیای پیش از تاریخ

داشتم چهره واقعبیت به خود می گرفت . ولی چه وحشتناک بود و ما بی پشتیبان و تنها مانده بودیم . عمومیم به آنچه دیده می شد خوب نگاه کرد ، سپس بازویم را گرفت و با عجله گفت : برویم جلو . برویم جلو .

من که به شدت ترسیده بودم گفتم : نه ، ما نباید جلوتر برویم ، تفنگ نداریم . هیچ آدمی نمی تواند از بین آنها جان سالم بدر ببرد .

هیچ آدمی ؟ گفتمی هیچ آدمی نمی تواند آنجا برود کمی آرام باش و نگاه کن ، به آنجا نگاه کن ، تو اشتباه می کنی ، آکسل . به آنجا نگاه کن . در آنجا شبح یک موجود زنده که مثل خود ماست دیده می شد . او یک انسان است . درست نگاه کن . این حرف باورکردنی نبود و من با بی میلی به آن سوی نگاه کردم ولی حق با عمومیم بود . در آنجا در فاصله ای کمتر از پانصد متری ، یک آدم دیده می شد که به درختی تکیه داده بود . او یک چوپان بود که از گله گوسفندهایش مراقبت می کرد .

این یکی هیچ شباهتی با آن اسکلتی که دیده بودم نداشت . در واقع بیشتر به یک غول شباهت داشت و بلندی قدش به سه متر و هشتاد سانتی متر می رسید . جمجمه اش به بزرگی جمجمه یک گاو بود و موهای سرش بیشتر به یال شیر شباهت داشت . کنده درختی به جای چوب دستی در مشت گرفته بود .

همین که چشممان بر او افتاد از جا نکان نخوردیم ولی از این می ترسیدیم که او هم ما را دیده باشد . می بایست فرار می کردیم . به عمومیم گفتم : بیایید ، با من بیایید . ما نباید در اینجا بمانیم خیلی خطرناک است .

عمومیم برای اولین بار در زندگی به توصیه ای گوش داد و بدان عمل کرد . پانزده دقیقه گذشت و ما توانستیم از دید دشمن پرهیبت و ترس آور پنهان شویم . آیا در واقع او یک انسان بود ؟ اکنون که ماه ها از آن تاریخ می گذرد من می توانم به خودم بقبولانم که یک انسان در آنجا دیده ام . هیچ نوع انسانی نمی تواند یک عمر در آن عمق زمین زندگی کند . چنین باوری با دیوانگی برابر است .

از آنچه دیده بودیم به ترس و هراس افتادیم و بی آنکه کلمه ای صحبت کنیم راه دریای لیدن برآه را در پیش گرفتیم . این دلهره ها و ترس ها چندان نپایید و ما خوشبختانه این سرگرمی را داشتیم که به دیدنی های پیشین و آنچه برایمان خوشایند بود فکر کنیم . گاهی در راهی که می رفتیم به چیزهایی برمی خوردیم که ما را به یاد پورت ماری می انداخت و خیال می کردیم به ساحل شمالی دریا برگشته ایم . برای مثال ، یک بار چنین پیش آمد که من خیال کردم به چشمه آبی رسیده ایم که همان چشمه هانس است و قدم در همان غاری گذاشته ایم که من پس از آسیب دیدگی در آنجا استراحت کردم ، از مرگ نجات پیدا کردم و زندگی از سر گرفتم . کمی بعد ، چند قدمی که پیش رفتیم به جایی رسیدیم که همه چیزش برایمان تازگی داشت .

به عمومیم گفتم : این طور که پیداست ، طوفان قبلی ما را درست به همان نقطه ای که حرکت کرده بودیم برگردانده است . بنابراین ، اگر در امتداد ساحل پیش برویم ممکن است به پورت ماری برسیم .

عمومیم در پاسخ من گفت : اگر این طور باشد ، چه بهتر که به قایق برسیم . ولی مطمئن هستی که اشتباه نمی کنی ، آکسل ؟

نمی شد مطمئن شد ، عمو جان . چرا که این صخره ها هم مثل هم هستند . ولی فکر می کنم بتوانیم به بندر گاهی برسیم که هانس در آنجا کله را آماده کرد .

نه ، آکسل ، اگر این طور بود دست کم می بایست از بعضی وسایل .....

حرف عمومیم تمام نشد چرا که من آن را قطع کردم و گفتم : ولی من پیدا کردم ....

چیزی در میان شن و سنگ ها دیده می شد که برای من آشنا بود ، پیش رفتم و آن را برداشتم . چاقویی خاک آلود بود . آن را به عمومیم نشان دادم .

او گفت: خیلی خوب، خیلی خوب، می خواهی بگویی پیش از اینکه اینجا بوده ایم این چاقو را همراه داشته ای؟

من که نه، شما...

این چاقوی من نیست. ولی ایسلندی ها چنین حربه هسایبی با خودشان دارند. شاید این چاقوی هانس باشد که از دستش افتاده است.

سرم را تکان دادم. نمی توانستم قبول کنم. هانس هرگز چنین چیزی با خودش نداشت.

ناگهان فکری به مغزم دوید و گفتم: نکند آن غول آدم نما... نکند مال او باشد؟ اما نه ممکن نیست، چون که جنس این از فولاد است، او نمی توانسته فولاد تهیه کند.

عموم با صدایی خشک و کوتاه که مرا تحقیر می کرد گفت: آرام بگیر، آکسل، این يك سلاح سرد است که در قرن شانزدهم ساخته شده است. به من، تو یا هانس تعلق ندارد و به هیچ يك از انسان هسایبی هم که در این پایین زندگی می کنند تعلق ندارد.

منظور شما این است که .....؟

به آن نگاه کن. این يك نشانه است، يك كشف دیگر در انتظار ماست. این کارد که می بینی نه يك روز یا يك سال بلکه سیصد سال است که در اینجا افتاده بوده و در این مدت لبه آن در میان این صخره ها کنده شده است.

ولی خودش که اینجا نیامده، اگر این طور باشد يك کسی آن را آورده و همان آدم پیش از ما به اینجا آمده است.

بله. يك انسان به اینجا آمده است.

یعنی چه کسی می تواند باشد؟

هر که بوده نام خودش را با تیغه این کارد در جایی از این صخره ها کنده است. او می خواسته بدین وسیله يك بار دیگر راه به طرف مرکز زمین را نشان بدهد. باید این طرف را بیشتر جستجو کنیم.

به شدت دچسار هیجان شدیم. کم مانده بود دیوانه شوم. در میان صخره ها به کاوش پرداختیم و قدم به قدم را جستجو می کردیم. چیزی نگذشت که به جایی رسیدیم که سطح آب دریا تا پایه صخره ها بالا می آمد. در میان دو تا از صخره های بلند ناگهان چشممان به تونل تاریکی افتاد که دهانه اش در آنجا باز می شد. و در آنجا بود که دو کلمه اسرارآمیز که بر روی یکی از صخره ها کنده شده بود ما را غرق تعجب و حیرت کرد. دو کلمه ای که عموم با دیدن آن فریادی کشید و گفت: **آرنه سکناسم. باز هم آرنه سکناسم.**

من در برابر آن دو کلمه ای که سیصد سال پیش بر روی آن صخره حک شده بود خشکم زد و از تعجب زبانتم بند آمده بود. بله باید بگویم بعد از آن همه رویدادها و دشواری ها و خطرها که از سر گذرانده بودیم، این یکی بیشتر از همه بر من تاثیر گذاشت و مرا سردرگم کرد. این نه تنها نام آرنه سکناسم بود که روی صخره می دیدم بلکه چاقوی شخصی او را هم که نامش را با آن بر صخره حک کرده بود در دست داشتم. چاره ای نداشتیم. می بایست واقعیت را می پذیرفتم. پیش از ما يك انسان دیگر به اینجا آمده بود.

پروفیسور لیدن براك نسام آرنه سکناسم را پی در پی تکرار می کرد و زیر لب او را می ستود و بر شجاعت و پشتکار و علاقه اش به دانش بشری درود می فرستاد و برایش دعا می کرد و ناگهان نعره ای کشید و گفت: آه، ای انسان برتر، تو برای نشان دادن راه اعماق زمین از سطح آن هر چه در توان داشتی بکار گرفتی و دریغ نکردی و اکنون هم بعد از سیصد

سال بشر می تواند پا جای پای تو بگذارد و این راه را ببیماید . این تو بودی که دیدن این شگفتیها را برای دیگران ممکن ساختی . بسیار خوب من نیز نام خودم را بر روی آن گرانتیت آخري حك می کنم . به یادبود تو که برای اولین بار دماغه را کشف کرده ای اجازه می خواهم آن را دماغه سکناسم نامگذاری کنم .

وقتی که شنیدم عمومیم با این لحن پر احساس درباره سکنسم حرف می زند ، علاقه من نیز در دلم بیدار شد . خطرها و مشکلات سفر را فراموش کردم و هر چه را برایم پیش آمده بود و آنچه ممکن بود بر سرم بیاید از یاد بردم . هر چه را که يك انسان انجام داده بود من نیز می توانستم به آخر برسانم . این بود که فریاد کشیدم و گفتم : **باز هم برویم ، به پیش**

به طرف دهانه تونل راه افتادم ولی با تعجب دریافتم که پروفیسور از رفتن من جلوگیری می کند . او گفت : بهتر است پیش هانس برگردیم و قایق را به اینجا بیاوریم باید با خواسته او موافقت می کردم و در راستای ساحل براه افتادیم در همان حال که راه می رفتیم من گفتم : عموجان ، ما آدم های بسیار خوشبختی هستیم .

تو این طور فکر می کنی ، آکسل ؟

بله ، البته . حتی آن طوفان سهمگین هم برای ما خوش آیند بود . هوای مناسب ، ما را به ساحل جنوبی دریای لیدن براك می برد و اگر در آن جهت به جلو می رفتیم راه را بی تردید گم می کردیم و جان خودمان را از دست می دادیم . طوفان برخاست و ما را به اینجا آورد و در همین جا بود که نام **آرنه سکناسم** را پیدا کردیم .

بله ، راست می گویی پسر ، باید بگویم که این يك خوشبختی واقعی است و من نمی توانم اهمیت آن را توصیف کنم .

چه اهمیتی دارد ؟ وظیفه ما این نیست که واقعیت را شرح دهیم و درباره اش پرگویی کنیم بلکه باید از آنها به طور صحیح نتیجه گیری کنیم .

ممکن است این طور باشد پسر ، ولی ...

حرف عمومیم را قطع کردم و بی صبرانه گفتم : و حالا دیگر به طرف شمال می رویم ، بجای آنکه در زیر بیابان ها و صحراهای آفریقا سینه خیز پیش برویم در - زیر کشورهای شمال اروپا پیش خواهیم رفت . این همه آن چیزی است که من می خواهم بدانم .

بله ، آکسل ، حق باتوست به نظر می رسد که همه چیز به خوبی پیش می رود .

اکنون این دریا که در امتداد افق گسترده است ، دریایی را که می توانست ما را سردرگم کند ترك می کنیم و حالا باید در جهت پایین برویم . پایین و باز هم پایین برویم آکسل هیچ می دانی که هنوز نزدیک به 6500 کیلومتر از مرکز زمین فاصله داریم ؟

من در پاسخ عمومیم خندیدم و با بی اعتنایی گفتم : همه اش همین ؟ این که چیزی نیست . راه بیفتیم برویم .

گفتگویی من و عمومیم در همین باره بود و چنان سرگرم بودیم که پیمودن راه تا جایی که هانس بود گذشت زمان را از یادمان برد . در آنجا هانس همه چیز را آماده کرده بود و ما دوباره بر کلك سوار شدیم و یگراست به طرف دماغه سکناسم پیش رانیدیم .

حدود ساعت شش بعدازظهر بود که پس از سه ساعت دریا نوردی به مقصد رسیدیم . من بی درنگ بر روی شن ها پریدم و هانس و عمومیم بعد از من آمدند . من هنوز از آتش اشتیاق و علاقمندی می سوختم . برای آنکه ناچار باشیم راهمان را در خشکی و بطرف اعماق زمین ادامه دهیم به عمومیم پیشنهاد کردم کلك را آتش بزنیم تا از تعمیر آن چشم پوشی کنیم و به



همان راه که ما را به مرکز زمین می‌رساند برویم . ولی عموم این پیشنهاد را نپذیرفت . این فکرش ناراحت کرد و با خودم گفتم او اشتباه می‌کند و ما دیگر به قایق احتیاج پیدا نمی‌کنیم . وقتی آن همه سستی و کندی و خونسردی در رفتار عموم دیدم برآشفته شدم و گفتم : دست کم هر چه زودتر راه بیفتیم . این بی‌خیالی‌ها برای چیست ؟

بسیار خوب ، پسر ، ولی قبل از هر چیز بهتر است نگاهی به درون تونل کرده باشیم ببینیم موقعیت از چه قرار است ، شاید نردبان طنابی احتیاج باشد .

پروفسور چراغش را برداشت و من پیش از او به طرف شکافی که در بیست متری ما بود براه افتادیم . پهنای آن شکاف و فاصله اش از زمین در حدود یک و نیم متر بود و ما به آسانی می‌توانستیم از آن بگذریم و به داخل تونل زیرزمینی برویم . پس از آنکه شش یا هفت قدم پیش رفتیم به صخره بزرگی برخوردیم که بسته بود . من به خشم آمدم و گفتم : آه ، نه ، این دیگر چیست ؟

به چپ و راست ، بالا و پایین نگاه کردیم شاید بتوانیم روزنه‌ای یا شکاف دیگری در صخره پیدا کنیم و از آن بگذریم اما بیهوده بود . دیگر به کلی دلسرد شدم و نشستم . عموم دندان برهم می‌فشرد . دست‌هایش را به کمرش زده بود و به تنهایی قدم می‌زد .

من از عصبانیت و درماندگی فریادی کشیدم و گفتم : ولی سکناسم چه کاری کرده ؟ هیچ معلوم هست ؟

درست است پسر . باید دید که آیا این صخره توانسته راه را بر او ببندد ؟

نه ، ممکن نیست ، نه . این صخره بعد از بازگشت سکناسم در اینجا افتاده و راه را بسته است . شاید هم بعد از یک طوفان شدید نظیر آنچه دیدیم این صخره را پایین انداخته باشد . هر چه باشد اگر ما نتوانیم این صخره را جابه‌جا کنیم و از سر راه برداریم این خوشبختی که بتوانیم به مرکز زمین برویم را بدست نخواهیم آورد .

این شیوه حرف زدن به تازگی در وجود من پیدا شده بود این روح بی‌آرام پروفسور بود که از دهان من حرف می‌زد . من دیگر آنچه بر سرم رفته بود فراموش کردم و تمام دشواری‌هایی را که در پیش داشتم ناچیز دانستم و به مسخره گرفتم . دیگر هیچ خاطره‌ای ، نه شهر زیبای هامبورگ ، نه خیابان کینگ و نه حتی نامزد عزیزم ماری هم در خاطر من نمانده بود .

عموم گفت : چطور است از تبرهایمان استفاده کنیم و آن را بشکنیم ؟

ولی این خیلی سخت است . تبرها بر آن تاثیر نمی‌کنند .

خوب ، پس چه باید کرد ؟

باروت . این تنها راه است . باید آن را منفجر کنیم .

عموم از خوشحالی به هوا جست و گفت : هانس ، مگر نشنیدی ، هر چه زودتر شروع کن .

مرد دلیر ایسلندی به طرف کله‌کله بازگشت تا هر چه باروت به همراه داشتیم و یک تبر با خودش بیاورد .

من گفتم : ما از اینجا عبور می‌کنیم ، باید عبور کنیم .

عموم نیز حرفم را تکرار کرد و گفت : باید عبور کنیم .

نیمه شب فرا رسید . کارهای مقدماتی ما تمام شده بود . هانس با تلاش بسیار توانست گودالی در صخره ایجاد کند و باروت را برای انفجار در آن جای دهد . رشته باریکی از باروت هم تا دهانه تونل کشیده شد .

من در اندیشه انفجار صخره بودم و دقیقه شماری می کردم و با خودم گفتم : یک جرعه و بعد ....

اما پروفیسور گفت : فردا ، این کار بماند برای فردا .

و من ناچار بودم شش ساعت طولانی دیگر هم صبر کنم .

## فصل هژدهم :

### به سوی اعماق زمین

روز بعد ، پنجشنبه بیست و هفتم ماه آگوست صفحه جدیدی در تاریخچه مسافرت زیرزمینی ما گشوده می شد . این تاریخچه را هم اکنون با همه ترس و هراسی که از آن کشیده ام بخوبی بیاماد می آورم . ساعت شش بود که از خواب برخاستیم وقت آن بود که صخره گرانیث را منفجر کنیم .

من خواهش کردم که افتخار برافروختن شعله انفجار را به من بدهند . چنین برآورد کرده بودیم که چاشنی باروت خواهد سوخت و جرعه را پیش خواهد برد و بنابراین بعد از آنکه کیریت روشن کنم و رشته باروت شروع به سوختن کند فرصت کافی خواهم داشت که پیش از انفجار صخره فرار کنم و خودم را به همراهانم برسانم .

بعد از صبحانه که با شتاب خوردیم عموم و هانس بطرف قایق رفتند و من در ساحل ماندم و فانوسی روشن کردم و آماده نگه داشتم .

پروفیسور گفت : تو برو پسر و بعد از آن که چاشنی را روشن کردی یک راست به اینجا برگرد .

خیالتان راحت باشد عموجان ، من آنجا نمی مانم که بازیگوشی کنم .

به طرف دهانه تونل رفتم ، فانوس را باز کردم و چاشنی را بدست گرفتم . پروفیسور ایستاده بود و کرونومتر را نگاه می کرد . صدایش را شنیدم که گفت : تو حاضری ؟

بله ، من حاضرم .

خوب ، حالا روشن کن پسر .

من سرچاشنی را روشن کردم ، به شعله نگاه کردم و دوان دوان به کنار ساحل برگشتم .

هانس کلک را تا بیست متری ساحل پیش راند . لحظه هیجان انگیزی بود . پروفیسور به کرونومتر نگاه می کرد و می گفت : پنج دقیقه دیگر ... چهار دقیقه دیگر ... سه دقیقه ... دو دقیقه .... حالا ....

تو ، ای گرانتیت سخت ، آیا از آنجا برخاسته ای ؟ برو پی کارت . پس چه اتفاقی افتاده ؟ فکر نمی کنم صدای انفجاری شنیده باشم . اما با تعجب دیدم که صخره ها در برابر چشمانم مثل پرده ای از هم باز شدند . حفره بزرگی در ساحل دریا پیدا شد . دریا به صورت یک موج غول پیکر درآمد که قایق ما بر بالای آن تکان می خورد .

هر سه نفر به رو درافتادیم . تاریکی همه جا را پوشانده بود . به نظر می رسید که چیزی در زیر قایق ما باشد . مثل آن بود که در هوا پیش می رفتیم . صدای غرش آب چنان شدید بود که نمی توانستیم با یکدیگر حرف بزنیم ولی من می توانستم حدس بزنم چه پیش آمده است . در پشت صخره ای که آن را منفجر کرده بودیم پرتگاه عمیقی بود و اکنون دریا به درون آن سرازیر می شد و ما را هم با خودش می برد .

دیگر هیچ امیدی به موفقیت یا زنده ماندن نداشتیم یک ساعت گذشت ، نمی دانم شاید هم دو ساعت ، ما برای اینکه از قایق پرت نشویم دستهای همدیگر را گرفته بودیم .

در همان حال که فرو می افتادیم قایق ما به این طرف و آن طرف برخورد می کرد ولی چون این برخوردها خیلی پیش می آمد من فکر می کردم که پهنای تونل باید خیلی زیاد باشد .

این همان راهی بود که آنه سکناسم به سلامت از آن گذشته بود ولی ما به جای آنکه خودمان از همان راه برویم دریایی را هم با خودمان می بردیم و معلوم بود که این کار عاقلانه نبود . راه ما بطور عمودی به پایین می رفت و سرعت ما بسیار بسیار زیاد بود .

دومین چراغ باتری دار ما هم در آن انفجار شکسته بود ولی هانس ناگهان موفق شد فانوس را روشن کند . شعله فانوس به شدت می لرزید ولی هر چه بود در آن تاریکی ها به کار می آمد و پیش پای ما را روشن می کرد . دیگر یقین داشتیم که در مسیر تونل به اعماق زمین می رویم . در نور لرزان فانوس نمی توانستیم بدنه تونل را ببینیم .

می توانم بگویم که با سرعتی معادل صد و بیست کیلومتر در ساعت به پایین می رفتیم .

من و عمویم با نومیدي به دور و برمان نگاه می کردیم و برای اینکه از— جایمان پرت نشویم به باقیمانده دکل قایق آویزان شدیم و برای آنکه صورت —ایمان را از وزش باد شدید دور کنیم به پشت چرخیدیم . ساعت ها همچنان می گذشتند ولی انگار که گذشت زمان برای ما متوقف شده بود .

ناگهان متوجه شدم که از وسایل و ابزار علمی ما فقط جهت یاب و کرومومتر برایمان مانده است و تکه ای از ریسمانی که دکل را با آن بسته بودیم تنها وسیله ای بود که در دسترس داشتیم . بدتر از همه اینها ، که مشکل بسیار بزرگ ما بود این که فقط کمی گوشت نمک سود و مقداری هم بیسکویت برایمان مانده بود و بقیه آنچه از پیش داشتیم از قایق پرت شده و از بین رفته بود .

راستش را بخواهید ، من این موضوع را به عمویم نگفتم چون ترسیدم او را بیشتر عصبانی کند . این بود که ترجیح دادم برای خونسرد ماندن و آرامش او حقیقت را پنهان کنم در یک لحظه ، فانوس ما خاموش شد . خوشبختانه هنوز یک مشعل در اختیار داشتیم اما نمی توانستیم آن را روشن کنیم . من مثل بچه هایی که در تاریکی مانده باشند چشمهایم را بستم که آن تاریکی سیاه را نبینم .

ما همچنان پایین و پایین تر می افتادیم . عموی من و هانس بازوهایم را گرفته بودند که به پایین پرت نشوم و هر سه نفر به کف قایق چوبین چسبیده بودیم و با آن پایین می رفتیم . شاید بتوانم بگویم حدود ساعت ده آن شب بود که صدای فرو افتادن ما قطع شد و همه جا را سکوت فرا گرفت . غرش آب و ریزش آن قطع شده بود . صدای خسته عمویم را شنیدم که می گفت : داریم بالا می رویم ، ما داریم ، ما داریم بالا می رویم .

دستم را دراز کردم و دیواره دور و برم را لمس کردم عمویم راست می گفت . ما این —ار به طرف بالا برده می شدیم و سرعت این بالا رفتن هم خیلی زیاد بود .

عموم گفت : مشعل ، مشعل ، مشعل ، زود باش هانس ، مشعل را روشن کن .

هانس با زحمت توانست مشعل را روشن کند و در پرتو لرزان آن دور و برمان را می دیدیم .

عموم گفت : فکر می کنم در يك گذرگاه به پهنای شش متر و نیم هستیم و داریم بالا می رویم . آب دریا به قعر پرتگاه رسیده است . پرتگاه از آب پر می شود و ما را هم با خودش بالا می آورد .

من که ترسیده بودم با کنجاوی پرسیدم : ما را به کجا می برد ؟

درست نمی دانم . ولی باید خودمان را آماده کنیم حادثه ای ممکن است پیش آید .

اینجا هیچ چیز را نمی توان پیش بینی کرد . در حال حاضر با سرعت چهار متر در ثانیه بطرف بالا برده می شویم که معادل است با چهارده و نیم کیلومتر در ساعت . با چنین سرعتی ممکن است مسافت زیادی را بالا برده شویم .

درست است ولی این در صورتی ممکن است که در این گذرگاه صدمه ای نبینیم و به سلامت بالا برویم .

عموم در کمال آرامش و با لحنی پدرا نه گفت : آکسل ، پسر ، موقعیت ما طوری است که هر لحظه ممکن است جان خودمان را از دست بدهیم ، این امکان هم هست که از این موقعیت جان سالم بدر ببریم و این دو احتمال يك ارزش معادل دارند . حالا تنها کاری که می توانیم بکنیم این است که خودمان را برای هر رویدادی آماده نگه داریم .

ولی حالا چه کاری از ما ساخته است ؟

باید غذا بخوریم تا بتوانیم نیروی خودمان را حفظ کنیم .

با شنیدن این حرف يکه خوردم . دیگر نمی توانستم موضوع را پنهان کنم . از پروفیسور پرسیدم : گفتید غذا بخوریم ؟

ناگهان عموم که با آن هوش سرشارش حقیقت را دریافته بود پرسید : چه می گویی ؟ یعنی تمام خوراکی ها را از دست داده ایم ؟

بله ، عمو جان ، فقط يك تکه گوشت برایمان مانده با این وضع ، آیا شما فکر می کنید نجات پیدا کنیم ؟

پروفیسور به من پاسخی نداد .

يك ساعت گذشت . ما همه به شدت گرسنه بودیم ولی هیچ کدام جرات نمی کردیم آخرین مانده خوراکی را مصرف کنیم . در این حال به سرعت بطرف بالا برده می شدیم و به همان نسبت دمای اطراف ما هم به تدریج بالا می رفت . به محلی رسیدیم که هوا بشدت گرم شد و من حدس زدم که دما باید به حدود چهل درجه سانتی گراد رسیده باشد . با اینکه همفري دیوی و پروفیسور اتولیدن براك نظریه ای غیر از این داشتند ولی من همچنان ، نظریه وجود گرما در مرکز زمین را باور داشتم و از خودم می پرسیدم : در این صورت باید منتظر باشیم که به منطقه ای پا بگذاریم که گرمایش چنان زیاد شده باشد که صخره های سخت را بصورت گداخته و مایع درآورد . آن شوق و شور پیشین که در قلبم موج می زد از جوشش افتاده بود و می رفت تا جای خودش را به هراس و دلهره بدهد .

به عموم گفتم : همه چیز از ما رویگردان شده ، مشکلات هر لحظه بیشتر می شود ، اگر غرق نشویم ، اگر زیر آوار نمانیم و اگر از گرسنگی نمیریم باز ممکن است در گرمای سوزان بیفتیم و مثل گوشت روی آتش کباب شویم .

باز هم عموم پاسخی نداد و خاموش ماند .

يك ساعت ديگر هم گذشت كه در طول آن گرما همچنان افزايش مي يافت و به شدت بالا مي رفت . سرانجام مثل اينكه عمويم بهترديد با من حرف بزند و گفت : اگر ناگهان اين سعادت براي ما پيش بيايد كه خودمان را نجات بدهيم ، چطور بتوانيم از آن فرصت استفاده كنيم اگر غذا نخوريم نخواهيم توانست جان سالم بدر ببريم . ناتواني و سستي ما را از پاي در مي آورد .

من پرسيدم : پس شما هم دلسرد و نوميد شده ايد ؟

پروفيسور با لحن مهريان و آرام در جوابم گفت : نه اين طور نيست . من هيچ گاه در عمرم نوميد و مايوس نشدم و نخواهم شد حتي در سخت ترين شرايط .

چه كلمات فوق العاده اي . اين مرد يك انسان برتر بود . فوق العاده بود .

در اين صورت ، به نظر شما چه بايد بكنيم ؟

هر چه غذا مانده بايد مصرف كنيم . اين ممكن است شام آخرمان باشد ولي با خوردن آن دست كم دوباره نبرو مي گيريم و مثل مردها مبارزه مي كنيم .

خيلي خوب است . حالا غذا بخوريم .

عمويم بريده گوشت و بيسكويت را كه مانده بود به سه قسمت مساوي تقسيم كرد و سهم هر يك از ما را داد . خودش سهم خود را با اشتهاي زياد خورد ولي من با آنكه خسته و گرسنه بودم غذايم را با بي ميلي خوردم . هانس به آرامي و آهسته غذايش را خورد . لقمه را آنقدر مي جويد كه لذت كامل آن را بچشد . او نيمي از يك شيشه نوشابه را كه با خود داشت دور چرخاند و هر يك از ما كمی از آن نوشيديم . هانس در حالي كه مي نوشيد گفت : خيلي خوب است .

عمويم گفت : عاليست .

اندك اميدي در قلبم زنده شد . ولي به يادم آمد كه ما آخرين شام را خورده ايم و بار ديگر به چنگال بيم و نوميدي گرفتار شدم . همگي ساكت مانديم و اين خاموشي تا ساعت پنج صبح ادامه داشت . نمي دانستم هانس در چه فكر است خيلي مايل بودم بدانم چه موضوعي فكر او را به خود مشغول داشته اما درباره خودم بايد بگويم كه در آن لحظه ها به خانه اي كه در خيابان كينگ قرار داشت و من روزها و شب هاي زيادي را به خوشي در آن گذرانده بودم ، به نامزد عزيز و زيبايم ماري و به آن خدمتكار دلسوز و سالخورده ، به مارتا فكر مي كردم .

عجيب بود كه عمويم يك لحظه كارش را فراموش نمي كرد . مشعل نورافشان را بدست گرفته بود و همان طور كه از روبروي سنگ ها و صخره ها مي گذشتيم و با آب دريا بالا مي آمديم ، صخره ها و سنگ ها را دست مي كشيد و آنها را آزمايش مي كرد و در همان گير و داري كه ما به شدت نگران بوديم او سعي داشت معلوم كند كه در چه ناحيه و منطقه اي هستيم و موقعيت ما چگونه است . من هم با اين كه در دلم نگران و پريشان بودم بر روي خودم نياوردم و سعي مي كردم به ظاهر هم كه باشد خودم را علاقمند و اميدوار نشان بدهم .

عمويم گفت : اين گرانيت است . ما هنوز در ميان لايه هاي سنگي و رسوبي مربوط به دوران اول زمين شناسي هستيم ولي همچنان به بالا و بالاتر برده مي شويم و معلوم نيست به كجا مي رسيم . پروفيسور به ديواره گذرگاه دست مي كشيد و جنس سنگ ها و صخره ها را تشخيص مي داد و چند دقيقه بعد از آن با خوشحالي گفت : اين سنگ گنيس است . اين يكي هم ميكاشيست است چه خوب . مي توانم بگويم بزودي مي رسيم به ...

ولي در اينجا متوجه شديم كه دمائي هوا به سرعت بالا مي رود و گرم مي شود . بطوري كه ناچار شديم پوشاك خودمان را از تن دربياوريم . ديگر نمي توانستيم تساب بياوريم و بي طاقت شده بوديم من از درماندگي فريادي كشيدم و گفتم : كنند در

يك كوره داغ بيفتيم .

عموم گفت : ممكن نيست . ممكن نيست .

چرا ، همين طور است . دستتان را روي اين سنگ ها بگذاريد ، اين ديوار دارد از گرما مي سوزد . بي آنكه بخواهم ناگهان دستم به آب رسيد و مثل برق گرفته ها يکه خوردم . آب از داغي مي جوشيد و من جيغ بلندي كشيديم .

پروفسور به من نگاه كرد و با خشم سرش را تكان داد و سرزنش كرد .

ترس در دلم لانه كرده بود . از خودم بي خود بودم . انديشه اي در ذهنم نقش بست كه جرات نمي كردم آن را براي عموم بازگو كنم . هر چه بالاتر مي رفتيم و به هر چه نگاه مي كردم اطمينانم بيشتري مي شد . در زير نور مشعل با شگفتي فراوان مي ديدم كه ديوار گذرگاه كه از جنس گرانيت بود به آرامي تكان مي خورد ، گرمساي زياد ، داغ بودن آب مرا به تشويش دچار كرد ... تصميم گرفتم به جهت ياب نگاه كنم و چه عجيبي و باورنكردني بود آنچه تشخيص دادم . جهت ياب ما سردرگم شده بود و مرا هم سرگردان كرد .

## فصل نوزدهم :

### پرتاب از دهانه آتشفشان

آنچه مي ديدم ، بيشتري باورم مي شد كه جهت ياب ما سردرگم شده است . عقربه جهت ياب به هر طرفي مي چرخيد و روي هيچ نقطه اي ثابت نمي ماند . اين براي من تازگي داشت . عقربه جهت ياب ديوانه وار به دور خودش مي چرخيد . همه اش اين نبود . تشويش من از آن بود كه صداهاي انفجار از شكم زمين به گوشم مي رسيد و هر لحظه بر قدرت اين صداها افزوده مي شد و به آنجا رسيد كه غرش انفجارها همانند صداي رعدي كه دنباله اش قطع نشود به گوش رسيد .

حق با من بود . آن طور كه معلوم مي شد صخره ها و سنگ هاي زير پوسته زمين مي لرزيدند . و كم مانده بود كه منفجر شوند و دنيايي از تخته سنگ و پاره سنگ و خاشاك روي سرمان بريزد . ديگر بيهوده بود و همه چيز به آخرش مي رسيد مسافرت ما ، چيزهاي تماشايي زيرزمين و زندگي ما به آخر رسيده بود . من ديگر اميدي به زنده ماندن نداشتم و با همه تواني كه داشتم فرياد كشيديم : **عموجان ، عموجان ، اين آخر راه است .**

عموم كه هنوز آرام و خونسرد به نظر مي رسيد گفت : باز چه خبر شده ؟

به اين ديواره هاي لرزان نگاه كنيد ، اين گرمي كشنده ، اين آبي كه از حرارت زياد به جوش آمده و اين عقربه لعنتي ... همه حكايت از آن دارد كه لرزله اي در پيش است . يك زمين لرزه وحشتناك به استقبال ما مي آيد .

عموم كه اين حرف را شنيد سري تكان داد و همچنان خونسرد و آرام بود .

بعد پرسيد : گفتي زمين لرزه ؟

بله .

پسرم ، فكر نمي كنم اين طور باشد . تو اشتباه مي كني .

یعنی چه؟ مگر این نشانه‌ها را درک نمی‌کنید؟

نشانه‌های یک زمین لرزه؟ نه، پسر من منتظرم که وضع دیگری پیش بیاید. وضعی که از زمین لرزه بهتر باشد.

منظورتان چیست؟

یک فوران، آکسل، فروان و پرتاب.

فوران؟ منظورتان این است که ما در داخل یک آتشفشان هستیم؟

پروفیسور لبخندی زد و گفت: بله پسر من از این بابت خوشحالم.

من از خودم پرسیدم: می‌گویند خوشحالم. نکند او هم عقلش را از دست داده باشد؟

از عموم پرسیدم: چه گفتید؟ ما همه در میان یک انفجار آتشفشانی بدام افتاده ایم. در میان سنگ‌های آتشفشانی داغ و آب جوشان هستیم. هر لحظه ممکن است به بالا و میان صخره‌های سوزان و شعله‌های جهنم پرتاب شویم. حالا باز هم می‌توانید بگویید که از این وضع خوشحال هستید؟

پروفیسور که همچنان خونسرد بود از بالای عینکش به من نگاه کرد و گفت: بله پسر من، خوشحالی من از آن است که این تنها شانس ما است که بتوانیم به سطح زمین برگردیم.

حق با عموم بود. واقعا حق داشت. موقعی که از فوران مواد آتشفشانی و پرتاب شدن ما حرف می‌زد چنان دلیرانه و بی‌پروا سخن می‌گفت که من هرگز آن حالت را پیش از آن در چهره‌اش ندیده بودم. ما همچنان بطرف بالا برده می‌شدیم و سر و صداهای دوروبرمان دم به دم بلندتر و قوی‌تر می‌شد.

ما از درون دودکش مخروطی شکل یک کوه آتشفشان به بالا برده می‌شدیم و در این مورد تردیدی نبود. ولی این بار به جای آنکه این کوه مثل کوه اسنی‌فلس خاموش باشد یک آتشفشان فعال بود که هر لحظه ناآرامتر می‌شد. در زیر چوب‌بستی که بنام قیاق ما گفته می‌شد دریایی از آب جوشان موج می‌زد و در زیر آب‌ها توده‌های انبوه از مواد آتشفشانی و صخره‌ها و سنگ‌ها وجود داشت و اینها همه منتظر بودند تا آن انفجار هولناک روی بدهد تا فقط در چند ثانیه از دهانه دودکش به بیرون بریزند و بر دامنه کوه پراکنده شوند. چیزی به مرگ نمانده بود.... با وجود این خیلی مایل بودم بدانم بعد از آن که از دهانه آتشفشان به بیرون پرتاب شدیم در کدام منطقه روی زمین خواهیم افتاد.

این را می‌دانستم که محل سقوط ما نقطه‌ای در شمال زمین خواهد بود چرا که ما از دماغه سکناسم در زیر پوسته زمین صدها کیلومتر به طرف شمال برده شده بودیم. راستی، آیا ممکن بود حالا در زیر جزیره ایسلند باشیم؟ آیا ممکن بود از دهانه یکی از آتشفشان‌های ایسلند که تعداد آنها بیش از هشت تا بود به بیرون پرتاب شویم؟

نزدیک صبح بود و سرعت بالا رفتن ما زیاده‌تر شد. در اینجا بود که متوجه شدم تونل‌هایی در دو طرف ما دهان باز کرده و شعبه‌های بلند همراه با بخار غلیظ بیرون می‌دهند. فریادی از ترس کشیدم و گفتم: عمو جان، آنجا را نگاه کنید، ما را خفه می‌کند.

نه پسر من، خفه نمی‌شویم، هر چه بالاتر می‌رویم پهنای دودکش بیشتر می‌شود.

این آب را چه می‌گویید که هر لحظه بالاتر می‌آید؟

حالا دیگر آب نیست ، آکسل ، این همان ماده خمیری شکل آتشفشانی است که ما را به طرف بالا می برد .

عموم راست می گفت . آن ستون مایعی که ما بر روی آن بودیم در واقع به نوعی خمیر مذاب تبدیل شده بود و ما را به طرف دهانه کوه آتشفشان بالا می برد . در این لحظه حدس می زد که دما باید بیش از 70 درجه سانتی گراد باشد . حدود ساعت هشت صبح بود که اتفاق دیگری افتاد . بالا رفتن ما ناگهان متوقف شد و قایق ما بی حرکت ماند . آیا به چیزی برخورد کرده بود ؟ به عموم گفتیم : یک بدشانسی دیگر ، می بینید ؟ دیگر بالا نمی رویم .

عموم که از بی تابي من خسته شده بود گفت : آه ، پسر ، تو می ترسی که از این بساطت ترسویم نه ، ناراحت نباش . بزودی دوباره راه می افتم . پروفیسور همان طور که با من حرف می زد به کرومتر هم نگاه کرد . این بار هم ثابت کرد که راست می گوید و این من هستم که اشتباه می کنم . چیزی نگذشت که قایق ما از جا کنده شد و شروع به بالا رفتن کرد . دو دقیقه ای بالا می رفت ولی بار دیگر ایستاد .

عموم گفت : خوب است ، از حالا تا ده دقیقه دیگر دوباره راه می افتم این آتشفشان متناوب است و بطور مداوم بیرون نمی ریزد این خوب است چرا که دست کم به ما اجازه می دهد نفسی تازه کنیم .

درست نمی دانم آن وضع چه مدتی ادامه داشت . اما بعد از چند دقیقه کک ما با نیروی بسیار زیادی به بالا پرتاب شد بطوری که هوای داغ به ششهایم دود و من نمی توانستم نفس بکشم . پس از آن باز هم به مدت ده دقیقه متوقف شدیم و کم مانده بود از گرما خفه شویم .

از گرما و خفقان به تنگ آمده بودم . نمی توانستم نفس بکشم . بدنم می سوخت ، چشم هایم به زحمت باز می شد . با خودم می گفتم بعد از این گرماها و نفس تنگی ها چه خوب می شد اگر از دهانه آتشفشانی به یک منطقه پوشیده از برف پرتاب شویم . این خیال برایم شیرین بود و ناگهان خودم را روی فرش بزرگی از مخمل سپید احساس کردم . خودم را می دیدم که روی برف های قطب شمال غلت می زدم . تا آنجا که یادم می آید هانس چندین بار از برخورد من با صخره ها جلوگیری کرد و نجات داد .

آنچه را که از گذشت دقیقه های بعدی به یاد دارم صدای انفجارهای پی در پی است که صخره های گذرگاه را تکان می داد و این که قایق ما به دور خودش می چرخید . روی امواج مواد گداخته کج و راست می شد و صدای فش فش شعله ها از نزدیک شنیده می شد . به نظر می رسید که یک گردباد بر شعله های آتش می وزد . کمی بعد از آن تمام ترس مربوط به انفجار آتشفشانی در قلم ریخت . صدای وحشت آوری شنیدم . مثل کسی بود که او را به دهانه یک توپ بسته باشند و ناگهان توپ را آتش کنند . دیگر چیزی به یاد ندارم .

همین که چشم باز کردم ، خودم را در سرازیری دامنه یک کوه دیدم . دست نیرومند هانس کمر بندم را محکم گرفته بود و با دست دیگری به عموم کمک می کرد که از پا نیفتد . چنان صدمه ای ندیده بودم ولی تمام بدنم بشدت کوفته شده بود و درد می کرد .

عموم که از بازگشتن به سطح زمین ناراضی بود و آزرده و خسته به نظر می رسید گفت : ما کجا هستیم ؟

من گفتم : در ایسلند .

هانس گفت : نه .

پروفیسور فریادی کشید و گفت : چی گفتی ؟ در ایسلند نیستیم ؟

من از جا برخاستم . در اینجا هم یکی دیگر به شگفتی های مسافرت ما اضافه شده بود . من انتظار داشتم روی یک قله برف پوش و نرم پایین بیایم ولی همین که من ، عموم و مرد شجاع ایسلندی چشم باز کردیم خودمان را در نیمه راه سرازیری دامنه یک کوه دیدیم که دمر و افتاده بودیم و آفتاب بر پشت هایمان می تابید .



نمی توانستم آنچه را که می دیدم باور کنم . اگر دست کم به ایسلند می افتادم آرزوی دیگری نداشتم . پروفیسور اولین کسی بود که حرف زد و گفت : به نظر نمی آید که اینجا جزیره ایسلند باشد این کوه آتشفشان شمالی نیست و کلا هک برقی آن هم دیده نمی شود .

کاملاً درست است ...

نگاه کن آکسل ، نگاه کن .

در حدود صد و پنجاه متری بالای سرمان یک دهانه آتشفشانی بود که هر پانزده دقیقه می غرید و مواد آتشفشانی از آن بیرون می آمد . در پایین پای ما و در فاصله دویست و پنجاه متری جریانی از خمیر و گدازه ها گسترده شده بود . در آن پایین کوه ، انبوه درخت های زیتون دیده می شد و جنگلی از درخت های تاک با خوشه های انگور ارغوانی دامن گسترده بود .

دیگر باورم شد که در آنجا خبری از برف نیست . کمی بیشتر که جستجو کردم متوجه شدم که در یک جزیره اسرارآمیز هستیم که در میان یک دریای زیبا و دلغریب نشسته است . در سمت مشرق ما یک بندر کوچک با تعدادی خانه های کوچک دیده می شد و کشتی هایی که تا آن موقع ندیده بودم به آنجا رفت و آمد می کردند و امواج کوچک آبی رنگ را به هم می زدند در آن دوردست ها جزیره های کوچک دیگری هم دیده می شدند و کوه ها اطرافشان را گرفته بود . در سمت شمال صفحه وسیعی از آب گسترده و آرام در زیر نور خورشید چشمک می زد .

آنچه می دیدم بسیار زیبا بود چرا که هیچ انتظار نداشتم با چنین چشم انداز چشم نوازی روبرو شوم .

پی در پی می پرسیدم : ما کجا هستیم ؟ ما کجا هستیم ؟

هانس چشم هایش را بست و جوابی نداد .

عموم گفت : هر کجا هستیم ، این هوا گرم است و انفجارها ادامه دارد . حیف است که از اعماق زمین به سلامت بیاییم و از آن خطرناک جان سالم بدر ببریم و در اینجا بمانیم تا گدازه ها روی سرمان ریزد و به ما صدمه بزند . بهتر است پایین برویم و از اینجا دور شویم . به علاوه ، من دارم از گرسنگی و تشنگی می میرم .

خیلی مایل بودم چند ساعتی در آنجا بمانم و آن همه زیبایی ها را تماشا کنم ولی ناچار بودم با همراهانم آنجا را ترک نمایم . کوه آتشفشان از دو طرف شیب داشت و من که از دیدن زیبایی های طبیعت به هیجان آمده بودم گفتم : اینجا قاره آسیاست . ما باید از یکی از سواحل هندوستان یا مالایا سردرآورده باشیم .

عموم گفت : جهت یاب کجاست ؟

من که به یاد کامپاس افتاده بودم ، آن را آماده کردم و گفتم : بله ، جهت یاب ، این طور که جهت یاب نشان می دهد در تمام این مدت به سمت شمال حرکت می کرده ایم .

خوب در این صورت آن جهت یاب از کار افتاده .

نه ، چطور می تواند از کار افتاده باشد ؟

خوب ، یعنی اینجا قطب شمال است ؟

قطب شمال ؟ نه ، اما ...

نمی دانستم چه بگویم ، رازی ناشناخته مرا به اندیشه وامی داشت و نمی دانستم به کدام موضوع فکر کنم .....

ولی این را می دانستم که به شدت گرسنه هستم .

خوشبختانه بعد از دو ساعتی که راه پیمودیم به ناحیه سرسبز و خوش آب و هوایی رسیدیم که پوشیده از درختان میوه بود . هم اکنون آن لذت فراموش نشدنی را که از خوردن خوشه های رسیده انگور و نوشیدن آب های سرد چشمه سار چشیده ام را در دهانم احساس می کنم و می دانم که هرگز فراموشم نخواهد شد . در آن موقع که انگورها را با لذت می خوردیم و خودمان را از چنگ دیو هولناک گرسنگی آزاد می کردیم پسر بچه کوتاه قدی را که پوشاک تکه پاره بر تن داشت را در میان درختان مشاهده کردیم . پسرک با دیدن ما که هر سه نفرمان نیمه برهنه بودیم و موهای سر و صورتمان ژولیده و خـساک آلود بود به وحشت افتاد و پا به فرار گذاشت . ولی هانس به چابکی پیش دوید و دست او را گرفت و در حالی که با او خوش و بش می کرد پیش ما آورد .

عمویم با مهربانی و محبت که خواسته کودکان است به زبان آلمانی از او پرسید : بگو ببینم ، نام این کوه چیست ، پسر خوب ؟

پسرک جوابی نداد .

عمویم گفت : خوب معلوم می شود که در آلمان نیستیم .

سپس عمویم همان پرسش را به زبان انگلیسی تکرار کرد .

پسرک باز هم جوابی نداد .

پروفیسور گفت : نکند لال است . بعد حالت غرور آمیزی به خودش گرفت که به ما نشان دهد به سه زبان مهم اروپایی تسلط دارد و سوال خود را به زبان فرانسه از پسرک پرسید .

این بار هم پسرک خاموش ماند .

عمویم گفت : بهتر است زبان ایتالیایی را هم امتحان کنم شاید بفهمد .

ناگهان پسرک گفت : استرومبولی و بعد خودش را از دست عمویم رها کرد و پا به فرار گذاشت و در میان درخت ها ناپدید شد . استرومبولی . این کلمه — را به حیرت انداخت و دانستیم که در وسط دریای مدیترانه هستیم و من پیایی با خودم می گفتم : استرومبولی . و عمویم آن را نیز تکرار کرد و گفت : استرومبولی .

اوه ، چه مسافرت عجیبی کرده ایم . از دهانه يك آتشفشان شروع کرده ایم و از دهانه يك آتشفشان دیگر بیرون آمده ایم که با آن اولی در حدود 4500 کیلومتر فاصله دارد . کوه اسنی فلس را با کوه استرومبولی و غبار خاکستری رنگ هوای ایسلند را با آسمان آبی رنگ ایتالیا مبادله کرده ایم . کمی بعد به طرف بندر راه افتادیم و در راه زمزمه عمویم را شنیدم که می گفت : ولی جهت یاب چه می گوید . جهت یاب . این که شمال را نشان می دهد . چطور می شود قبول کرد ؟ چطور می شود توضیح داد ؟

من گفتم : چرا خودتان را به زحمت بیندازید ؟ هیچ لازم به توضیح نیست .

این چه حرفیست که می زنی ؟ یعنی می گویی که يك استراد دانشگاه یوهانیوم نتواند موضوعی را توضیح دهد . این شرم آور است .

در حالی که پروفیسور با من حرف می زد به اندام نیمه برهنه اش نگاه کردم و پوشاک پاره پوره اش مرا به خنده انداخت ولی او عینکش را روی بینی چسباند و ظاهری بسیار جدی به خودش گرفت و من دوباره همان نگاه استوار و با صلابت را در نگاهش دیدم و به یاد آوردم که او یک استاد بی نظیر در رشته معدن شناسی است .

یک ساعت بعد به بندر سان وی چنزو رسیدیم و در آنجا بود که هانس از عمویم درخواست کرد تا دستمزد سیزده هفته کارش را به او بپردازد . عمویم پول را پرداخت کرد و من با یکدیگر دست دادیم و این موفقیت بزرگ را تبریک گفتیم . در آن لحظه بود که یک رویداد شگفت آور دیگر توجه ما را به خود جلب کرد :

**مرد ایسلندی ، راهنمای دلیر و دلسوز ما به خنده افتاده بود .**

## فصل بیستم یا بهتر بگویم آخرین فصل :

### بازگشت .

این نکته برای ما روشن بود که نباید واقعبینانه مسافرت خودمان را برای ماهی گیران و مردم عادی شرح دهیم چرا که تردید نداشتیم با این کار آنها را دچار ناپاوری و شک خواهیم کرد . بنابراین بهتر دیدیم که به آنها بگوییم کشتی ما شکسته ولی ما توانسته ایم خودمان را نجات بدهیم . آنها مردمی مهربان و انسان دوست بودند . به ما خوراک و پوشاک دادند و روز سی و یکم ماه آگوست بود که به یک قایق کوچک سوار شدیم و به طرف مسینا در جزیره سیسیل براه افتادیم .

در آنجا تا روز جمعه استراحت کردیم . روز چهارم سپتامبر بود که سوار یک قایق فرانسوی شدیم و به طرف بندر مارسی حرکت کردیم . تنه موضوعی که فرمان را به خود مشغول کرده بود مشکل مربوط به جهت یاب بود . این سردرگمی آشکاری که در عقبه جهت یاب می دیدم در تمام طول راه تا هامبورگ در فکر سنگینی می کرد و نمی توانستم فراموش کنم . بعد از ظهر روز نهم سپتامبر به هامبورگ رسیدیم .

بهتر است از خوشحالی مارتا و ماری برایتان تعریف نکنم که این کار از من بر نمی آید .

**ماری که از فرط هیجان شدید مدام می گریست دستانش را به دور گردن من حلقه کرد و در حالی که**

**مرا می بوسید می گفت : قهرمان من ، دیگر هیچ گاه مرا ترک نکن .**

بازگشت موفقیت آمیز پروفیسور اتو لیدن براك سر و صدای زیادی در میان مردم هامبورگ براه انداخت لق دهنی ها و پرحرفی مارتا باعث شده بود که تمام مردم جهان بدانند پروفیسور لیدن براك به مرکز زمین مسافرت کرده است . مردم کوچه و بازار این گفته را باور نمی کردند و هرگاه که او را می دیدند از قبول چنان شایعه ای خودداری می کردند . اما به تدریج که با هانس آشنا شدند و جریان مسافرت ما را از دهان او می شنیدند باورشان می شد و انکار و تکذیب را کنار گذاشتند .

عمویم به زودی در نظر همگان به یک مرد بزرگ و بی مانند تبدیل شد و من نیز به صورت برادرزاده قهرمان و برومند او درآمد . در شهر هامبورگ به افتخار پروفیسور میهمانی بزرگی برپا شد و در یوهانیوم یک نشست عمومی از استادان و دانشجویان تشکیل گردید که پروفیسور مسافرت به مرکز زمین را به تفصیل بیان کند اما او در سخنرانی خود از موضوع اسرارآمیز عقبه ساعت سخنی نگفت .



موقعی که طوفان در دریای لیدن براك برخاست آن گلوله آتشین که تمــــام وسایل آهنین را بصورت آهن ریا درآورد ، قطب های عقربه جهت یاب ما را هم عوض کرد .

آه ها ..... پس این هم يك شوخي الكتريكي بوده كه ما را سرگرم کرده است .

بعد از آن روز عمویم خوشحالــــال ترین دانشمندی بود که من دیده بودم چرا که هیچ مشکلی ذهن او را به خود مشغول نمی کرد . من نیز خوشحال ترین مرد جهان بودم . زیرا نامزدم ماری پیش ما آمد . عمویم پروفیسور اتولیدن براك هم از آمدن او خوشحال شد و قرار است ما به زودی با یکدیگر ازدواج کنیم .

# پایان

نکته نظرات خود را می توانید بوسیله پست الکترونیکی با من در میان بگذارید

*pooya\_rbt@yahoo.com*